



کتابخانه
میراث
اسلامی

۱۶

کتابخانه مجلس شورای اسلام



جمهوری اسلامی ایران

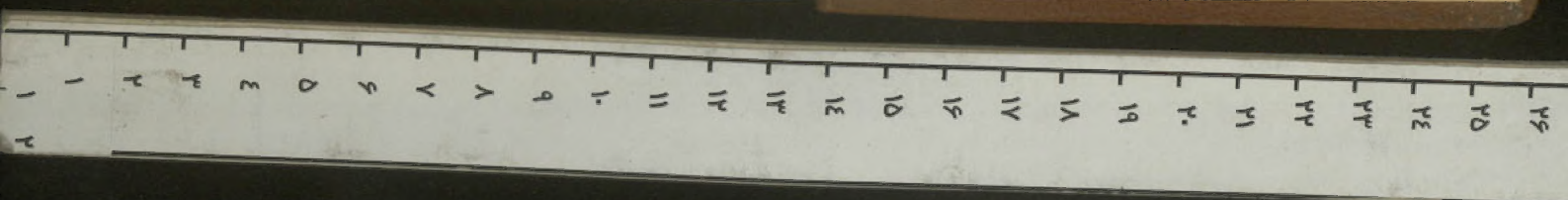
شماره ثبت کتاب

کتاب لیلی و مجنون

مؤلف مکی شیرازی

مترجم

شماره قفسه ۱۶۲۴۵



کتابخانه مجلس شورای اسلام



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب ایلی و محبون

مؤلف مکی شیرازی

مترجم

شماره قفسه ۱۶۲۴۵

در قیام

۶۵

۱۲۴۵

بسم الله على



این کتاب

هذا کتاب من کتاب
 المستطاب المسموع فی شهر قارون
 فی یسری و مجنون اسمهم خدا
 میثاء الله لاجل ولائهم ایا بالله علی است
 لعظ
 بسم الله المسموع
 روزی من سید المسموع



بسم الله الرحمن الرحيم

ای بر احدیت تراغز خلق ازل و ابدیم او آرز
ای سیه پیشگاه پیش در حکم و جودت از پیش
ای نظره بر دوزخه ریج در حلقه طاعتت به پیش
ای کلبه خیر جهانیا تو هر شرر شبنم نیان
ای طوفانه آسمان عالم در بحر تو چون صامت خال
ای طایر عقل و غش پر وار پادشوش تو ناخوش او آرز
ای مبدع آفریدگار می سراییده در رگم آری
ای برتر از انکه دیده جوید بانطق زبان بریده گوید

ای داد

ای داده صبا و خود راغز خلق انده از عدم با و آرز
ای بحر یویش از ان بحر کجاست توان قضا و شکر
سر رشته ارشتمایستی ورنه کره سپهرستی
یلدانه ز غرر عت نیست کزونی همه خلق تو حقیقت
حرفی که ز ماه تمیستی بر فات تو محضر گوشتی
در مملکت تو ربع سکون کردیت از کردار گردون
نه طاق سحرش آفریدی بشویرت کمر آفریدی
شد عقل و عصیه چون فاطون در فکر تو نشین کردون
میقطره ز کلاک آسمان فائز دایه یون شرح نیست
چگون تو بادل شکسته زنجیر سپهر را شکسته
چندانکه جهان کشاده دید غیر از تو خدای خود ندیده
عقل از طلسمت سیی دودنه خدای خود بیرون ندیده

صورت کزیت بختانه نیز
روی ضم از تو غیری خال
علم تو بخواند نسبی نیست
هر نفس که یافت روزگار
با حکم تو نیست حکم کس را
گر در اعجاب باید یرم
چون حکم تو ام چهار دارد
هر چند که ناهمه سپاهم
هر گل که کاشت چو بنفشه
از بحر عنایتت شود
نه از لطف نیست زان بود
از نور ماله نیست تویدی

در طبع صورت معانی انگیز
مرغ سخن از تو گوهرین بال
موقوف کشادن و نیست
از قدرت تست بود و تبارش
در بحر چه خستیا خس را
از شیر حکم تست یرم
هر جا در خستیا دارد
شد و در کشف کس نام
از خانه تست اب نشتر
طو مار کناه ما پیو شد
نه باشد از غدا پس بود
این شمع ترا میاد و دی

کردن

کردن رخ کرم بایدت نیز
طو مار کناه ما در او نیز +
طالم تو سرشته شد
از دست تو هیچ بدید
هر نفس که بدی که در نو بود
نیک از تو بدی فعل بود
مار از کرم هدایتی بخش
در ملک رسا و لایستی بخش
اندر بخت که چون حکم
ره در حرم نجاست یام
بختی بختی در این راه
راهی که بختت بر در راه
از که که بختت است
جان تو به بختت
مار ابعان بر است بخش
هر از لطف خاتم بخش

در نعت بنی هاشمی

شخصه نبی محمد
عنوان صحیفه الهی
ای در فلک زو جعفر
از خاستن بدیعی
ماه فخر افتاب
رخسار سفیدی و سیاهی
در بحر تو چار دانه در
بختی بختی و در نور

فردا چه رسد زین چه سر
از رمی افتاب محشر
از ابر کف شفاعت انگیز
ای بدین خشک باریز
چون حمد خدا و لغت کفتم
وین در فکرت سحر بستم
آنکه که سخن زبیر گویم
ز آن قلم فکرت سحر گویم
بی که امام عقل پیر است
استاد عطار دود پیر است
صدیقی که زبانه جاکر است
کردون ورتی ز دفتر است
نه دایره ز فردی رنگ
بر نقطه خامه اش بود رنگ
این خفته ناپدید و زدن
از خسته خلک است روشن
لمی در سخنش رسد فلاطون
کوه است بلوه و او بگردون
ای که تو بر چین غمید
ز اینده عقل برده زینار
خلک تو بقدر حال پیش
شد عقل و کلید افزینش
زنان پای که در شهر شری
شهر خنجر رجه بر وی

پیر چه

وز هر چه مراد و خواست تویش
بی خنجر دست برت به پیش
از قدر تو روز شب بعالم
برد بر خلق دست بر ارم
ای صاحب از غم و کوه
ای رابطه رفیع افلاک
دولت ز تو شد ز رست مایه
دشمن ز تو شد بد بند مایه
برین نظمی کن از غمت
کنند تو بدین حکایت
باع سخن از تو ابرو نیست
از زبانت تو زنده بوی است
تو خرمی تشریف نیست
لر ز تو همه خلق خوشه چین است
ان مور بلند همدم من
کارم همه را از سوی خرم من
تا به جهان بکافم خود بش
جانید بقا چه نام خود بش
بر سر شمع و منقش و جبه
جانید بماند بحجب و الحوائج
این سخن مدح امیر الامراست که مخاطب بعلی است
چون صبح لوار ز بر آورد
روز از شب تیره سر بر آورد

افروز تیر تاج جیشد
 از لوله شرب چراغ خورشید
 کرد و غنود چون میسی
 از منظر صبح یافت حبیب
 خورشید چه کبریا بود
 چون که همه خفگیان را بود
 یعقوب زمانه نشین
 یوسف چه فتاده پیدا
 دوران بکلیه دستانه زار
 بشو و حصار چرخ را در
 در رخ روزگار بسته
 من در سحر چوین نشسته
 دودار سراوشده علمش
 از دل نی خانه ام در آتش
 بر روی ورق بنام داده خفا
 وین نقشه که هست عظمه
 خورشید بر صید در آبر نشسته
 این بکر چه بد را کم مهر
 خورشید بین صبح اول
 فیروزه نیکین مهرش می
 ان یه حجت الهی

زان مهر

لایق مهر ازل که در نگین است
 او پیش قدم ترا از جهان بود
 عقل از کلماتش محفوظ
 ادم که شده مستوحش تیر
 سجده شمع او که بشود
 پایش خلیل ادر آید
 هر یک نده که در آن خور
 هر ذره خاک راه دال پنج
 از شد شمعش نبودی
 از غنچه لب بر شادی
 خورش که مجسم خوب بسته
 بر لوح قلم که خوش رقم بود
 انشت شهادت قلم بود
 اقبال ابد در استیانت
 زان شیر از جهان نیل بود
 دلش ز شمس لوح محفوظ
 زان صورت خورشید بر آید
 در شمس لوح با دبان بود
 ز شعله شمع زو بر آید
 تا روزن کلیم را بود طور
 او بر سر سجده است معراج
 طوفان بلا جهان را بودی
 از باغ جهان که در شادی
 در دست پیدان قلم بسته
 انشت شهادت قلم بود

زان لوح قلم که امتحان کرد
برناخن ماه شوق عیان کرد
کرد او همه را سواد شوقی
تا یافت سخن سفید روی
عواصی قدم سما کرد
تا راه بگوهر رفت کرد

در وصف جناب نبوت

یکتا در جهان شده
معراج محمدی نبوده
چیز پس در حق و قانی
از نور و اریک براتی
بنی که خشن حاش
در دسم نیامدی حاش
با عفت پیش اشراف
با قام فرخش همان سنگ
دستی که را بداراوت
بر اندر عرش ز زبان بیت
چون کلک خنجر از رخ
بیشتر همه ز نجوم افلاک
از نورانی اعلی و سبحی را
از کوه شستن زمین سم
از شرف شمشیر شکار
در چرخ زان بر زمین دم

لوحه
شماره ۱

چیز پس بدان سنگ غنائی
اند بسرای ام نامی
پیغمبر پاک را صد کرد
پیغام که از رخ خدا کرد
لغت ای بر جهان سیاحت
ای مهیب و شریف معراج
بر خیز که دوست با تو بیست
در تابک شود دید با کسب
خوشید از دل نمود دیدار
انته که شوی رخواب بیدار
هم چرخ فلک همه ستوده
در راه تو دیدار گشته ده
کار همه یافت از تو تمام
وقت است که برفت سخن جام
زان مرده همه نمود دیدار
شخصت جلال خفته شد ار
افزود خسته رخ قمر چه شب
کان و آنچه دیده بود در خواب
برین براق یاد را آورد
بنی و جهان را یاد را آورد
از نقطه قدم زب و زهوار
بر دایره فلک چه کار
چون اندر ملک شنیدند
تا عرش دور و به صفت شنیدند

نقش بر آفرینش بود
 صلوات سلام او فرمود
 بر اوج ستاره صدگون
 بار و چاه بدر کونین
 شده ماه تابش بیدار
 تازد زبانه مهرش هر
 او غنای عمار و هنر
 در مدرسه ملک مدرس
 گشت زنده و زنده
 چون ماه عود بر زخم
 خورشید بر یاقوت ده
 شد کوهر تیغ آب بر رام
 تارک شب جهان بخت
 چون بر سر عرش برتافت
 چرخ بر ابرو دو بخت
 چون فکر یکم سالخوده
 بلذت ز صد هزار پرده
 از پرده لاکمان قدم زد
 بر عالم بی نش عسل زد
 خورشید از انوار خود
 بر آرزو ازل و ابد
 چه شد هر گشت
 ما تمام

این شعر در وصف
 حضرت علی است
 که در وصف او
 آمده است

با تمام زبان سخن گفت
 بی کام و زبان جواب گفت
 چون گشت دوش خزانه راز
 اندر فکال بلا مکان باز
 معراج کسیر نفی شکیست
 مابین مکان و لامکان است
 تا اندیش درین معنی
 پوشیده نشت بود مطلق
 که مخاطب به نبی میرسد
 ای سر علم تو صبح غنم
 زینا چمن جهان که هست
 و ز غنم زینا سپهر بنهاد
 از دست کشت ز تو خط خاک
 در دایره کشی دیگر بار
 یک لک غیر تو بر فلک زند پوی
 عقل از تو بر زبان آیام
 چو بخت سبوق عالم
 زاب و عرق تو بکشت
 بر سر رعیت تو نیاد
 نه دایره از ورق کنی پاد
 همه گشت بود چه چاه
 چو کان تو میرسد بدان ای
 برکنده ابد زند کام

این شعر در وصف
 حضرت علی است
 که در وصف او
 آمده است

در بزم تو افتاد شب
دست که می نرسد زرد
طبعی که در ارضه قرار
ز شربت بدست های بانی
چون او حرکت هر خون را
شیر تو کار سر را ندارد
در این ملک بکام باد
کردن تو هر مانع ده
اسباب تو در زمانه مضنون

زادش در شب مهتاب
چون ابرو بود که ز راه زرد
چون ابرو بود که زلف بر او
از خاک کند عیار زنی
از بروج بی برد سکون
چون دیده که شد صابر زرد
پیش از طلوع و ولادت
دو لب تو همچنان چه سینه
اعدای تو جادو دانه مقصود

این سخن در طلب عقل بود

شکیر که بر کلاه زرد و ز
افق که فتاد نور بزم
همچو عمارت شب زرد
بالاشده قطره ی نخس

ما

با آنکه تو مغرب آخرت
برخ بر قاف شامگامی
نوجام شراب بزم ایام
بر روزش و دور زنی فتاد
برو و به سینه شکسته
راشنی کل زرد زرد
لحم مکر از طلال در شام
بر طاق نه از نو کر نه
من در کره شب بیدار
شب بر من و دل نهانیده
در دایره سپهر بردار
هر لبه چشم و دل درین

نشدت دید و اس آخرت
او در چشم نور سیاهی
شب از دی خودی و بزم
برایه عکس زندی فتاد
از دانه افتاد بسته
نشدت بادبان خورشید
نخن زده سندی بر اندام
زهر شده بود در دهن
از شکلی در کار دلشکست
سودای دماغ و موی دیده
بر نقطه پای کرده بر کار
بر دشته پرده شب از راه

در قافله بن بصر
 دیم چرخ فلک بر آواز
 انجم بیکی در این گنجای
 کاین قافله را کجا بود روی
 گفت که زنده جان چوین
 دارند بقدر عدم میل
 انجم ره راستی نیم
 کاه روز و شب سوی بقیم
 اوست معای عالم راز
 او چرخ خلق از او به پروا
 او را همه دانش برست
 و آن در همه بدای امام است
 از غنایک جهان که بدست
 پرواز درون چرخ نیست
 علم لزل و لبد که نامی است
 پیش چه دو صفحه کتابی است
 من بر نظر امید دیدم
 تا در قدم خرد رسیدم
 دیدم زده خیمه که درون
 نقش رخسار عالم فروز
 پیری بپای نه نشین
 میکن نفسی چه شمع کافور
 باشخصر دو عالم آن نمند
 چون جان بدنا گرفته بودند
 می نام

من چرخ غلامی استادم
 دوشین و جبینم
 انجم نشین از مندی
 کای کوثر تاج سر بلندی
 بنام سر زه بقایم
 تا بر کشد از من نیم
 اوست تملای عالم راز
 او چرخ خلق از او به پروا
 چون من بودی سخن نیم
 از تیغ زبان که شد ایم
 که سخنها همه زان نقل بود
 دریا دل من چرخ انجوشی
 دریا که چوین و آن نجوشی
 بحر یو بجوش اگر بر آید
 همچون کف انا و کبر رآید
 از تیشه زنی ز خا به بر جان
 کوهر همه صفحه اید از کان
 صد سحر مرا چاه بابل
 از فلک میل تیرت حاصل
 بکشی زبان ز بار در ساز
 و روز و صدف بهر ساز
 چون چرخ برشته سخنم
 از گردش چرخ نکسینم

نه دایره را که امر کن کرد
بنب در نقش سخن کرد
چون حرف سخن می گذارن
نقشی نگار خانه کن
هستی خرافات است
ترتیب بقایا است
چندت فلک سخن میدن
از چند غرض بودیدش
زین بحر که در سخن روزه دم
در بای سخن کجی شود کم
از کل زمانه آب دیده
شخص سخن غیب دیده
اگر سینه خور خنجر
چون خنجر نفعی بود هر
در باغ سخن سپهر کانی
لوح و قلمت برکت شانی
نظم کبری چه رشته در
پاکت از امواج عطر
شعوبت لطیفه الهی
مضمون سفیدی و سیاهی
از نغمه درین بلند قانون
خارج شود آنچه هست موزون
شعوبت تاروی زبان را
در نی نبود در این صحنه را

در خود

در خود چه فرو شو سخن ز
زلفی سپهر آید اواز
ان شعر بود که چون جوانی
ارجاست برآید از روانی
در بای سخن را باید
در پیش فوجان خرد
در نقطه که معنی از نیست
جان ابدی از ان رشت
تا جوهر معنی پسندد
بشد صدی که گوهر نیست
توید کثان شعر نامه
عاطف کن این چنین خوشتر
بر دوده شب بشید جامه
اندیشه بخت است و کس
چون خشم که در صدد بودش
این بودیج نظامی که نهد

من قلمه دل جویم نم
غنائت ترا از جانها نم
زنجبسم که در میان به شکم
دندان روزه دم نم شکم
هر نقطه ز کلمات من جسته
خون جگر است نم شکم

در بحر که عرق بر آرم
 از نیشم کمان تدبیر
 چون تیغ خلاف هم خرا
 با نیشم کوه از غل شکست
 این طرف که نخ کنان دور
 نی می که در زندانم شکست
 آن نور نیم که چون کبر است
 زان مرغ سخن که نیش شکست
 از لاش خنسه ام که بکشت
 آن خوش سخن که قوتی شکست
 شخصی که بکشت بتمیز
 هرگز ز غیش جزو دادم

از نیشم دل فکارم
 لکن چرخ نیشم تیر
 در نیشم شیده ام ز بارها
 چون کوه بکشت بکشت
 نوا هم بکشتی که بکشت
 از نیشم بکشت بکشت
 افکنده بود و شکست بکشت
 لکن شکست طبع سبایستی
 بکشت چه دو صفی که بکشت
 بکشت بکشت بکشت
 معراج رسول راست بکشت
 داده نفس بکشت بکشت

الفاظ معانیش ز شکست
 من کان منری همای دیدم
 چون ادنی خانه ز نو کرد
 خواهم ز زمانه ز کار می
 این خنسه که در آتش
 این فضل که سازم از حد شکست
 تا هر که کند حرف از شکست
 با جوج خیال که بکشت
 ابراهیم بود و سبایستی اندوز
 سوزی که زنده بشیر بکشت
 امروز مرا بکشت طبع ماهر
 نظم بود از این نامی

چون شکست ز شکست
 چون سایه بکشت او دیدم
 نه دایره را بر از حد کرد
 و ز غم که در بخت یاری
 بالای هر از خنسه حاش
 در شکست عدم بود شکست
 از حرف بکشت بکشت
 می که بکشت بکشت
 کرد و شب تیره ظاهر از روز
 بر بازوی خود زنده بکشت
 چون بکشت بکشت بکشت
 میا بکشت بکشت

هر باد زبان من که خیزد
 چون ترک بنان خیزد
 لخت بل مرزباده
 از در شدن شود زباده
 از گشایش بنان را
 داغ حبشی که چنان را
 ای بکلی این چه دوست
 این خود شکنی نه خود دوست
 تا چند عقل و هوشی
 از عشق بیاراده داری
 بلند از جای خود کنون
 فدا لبی از خون

قصه لیلی و مجنون تنباد

بر خیز که شکان سخن
 از صورت هم بر آرد او آرز
 از زو عرب بفرجای
 بوده است بزرگ پشای
 شای زده بار که بکون
 بسیار قیده اش بفرمان
 زبیر ز زمین زرخش
 مکرده از سیاه و نجش
 زافراط گرفته کو سفیدان
 لیستی مداری زندان

اربعه

از هر چه کرم کند خداوند
 بودش چه چیز غیر فرزند
 صد اینده پشیری بودش
 یک پشیری نمی بودش
 وادی ز کرم هر که انی
 مثنی درمی به پیوستی
 از دی ز کرم هر دیاری
 معنای هر کس فراری
 باشد در همان شاید
 عیسی انبیا بر آید
 نیافت بغیر او غمی
 از شمع خوار کبرای
 در قالب جان شمشیر
 اندر پشیر چون فرشته
 دیبایه خط آشنای
 نوری ز کرم او پیش آردن
 خورشید را و پشیر آردن
 مادر پدر از شاد فرزند
 با عیش به پیوسته پیوسته
 از کرم هزاران و افزون
 چون از بر ستاره نوروز
 هر چه کرم دنی که بود
 بر دلم ز کرم ساز بشود

هری که خاک بسته دیند
بر دند بر دغیر و عیدند
چون بک دخت به تنها
پر نغمه زمانه زبانی زبانت
در غطر که هر کسی بود
هر سیه خیمه غم بود
چندان که شهر در خشت
کافاق و جانور بر خشت
از بذر ز شریع مسکن
اوازه قمر ناف قارون
یک لحظه جدا اندیش
چون ز زلف بدست ریش
چون وقت سحر تراش
قبس سری نو دختش
بنشای حکیم طالع اندیش
چون که روز آخرش نظاره
کرد و فلک جدا شدش
افت این خلف خلیفه راو
شده چشم حکیم پرستاره
روزی که دانش نه نش
ماهر شود از فلک زیاده
عشقش از دلش فروز
ضدوق کتب شود و روزش
و ان جمله کتابها بسوزد

در جمل

از اوسان رمید کرد
با دیو و ارمیده کرد
از سیه پشتمای کس
کرد و نگرین و دیو آرز
زین گفت بجای طراغ نور
شد ظلمت قاتم شب نور
خوبان قسیده او کردند
کلکند رخ سیاه کردند
از گریه بران کل بشتی
لکواره باب بیده شتی
مادر پدر از غم دل ریش
در آتش از آب دیده جوش
یک لحظه گریه شد از بیم
آخر برضاشند تسلیم
خرج ندرنده رام کس نیست
ناکام همه بکام کس نیست
خرج است هزار دیده نرم
لیکن نبود هیچ یک شرم
کس نیست در این بوش
از بازوی روزگار پی رنج
القصه چه رفت روزگاری
از ارشاد کانت چون بهی
زنان تمش و کشت و ام
چون جان گرفت کس آرام

نازوی بی رخ نیدی
 چو نشت بنار غمت نه
 خورشید خوش رخسار خاوند
 چون سال بد رسید ز غمت
 بود از دل روز ناک برین
 هر دم بخیر پیش خستند
 کردند هم آخر از پی چند
 ملک نه باغ بر زینش
 رخ بر رخ هم دو صف شدند
 بگو بسرا آن چون در نشسته
 یطایفه دختران چون خور
 رنجیده بکی عروس زینسا
 چون صورت چمن میان و بکا

از جمله

از جمله سروان برقرار
 رویش که پشت را بقابل
 بر شک زانکین زوایش
 جوشش بنده راه خیزد
 مرقان بدل خراب که دو
 و زمره فلک نمی کنند
 اندیش از نخورده کس در است
 مه عایشه دار دایه او
 از نازکی کمر که او داشت
 و از مهره اش بکین کشاد
 چون دیده تیس و پیریش
 رفتن دل بهر کشتی
 صد خانه ملک و دل بر شد
 حوران بهشت را القاب بود
 در کرد و سر همه استنش
 مره تشنه نماند بهامیزد
 بر تشنه دل کباب کرده
 در کردن عالمی فکند
 از مردم دید که کس در است
 خورشید نیده سیه او
 لغتی که بدل خیال شود است
 صد تیر بیک کان نماز
 شد عاشق صورت نیکویش
 چون بهر روز ناک درنی

تخم غم غم شد دل او
 از گشت زده پشته در کل او
 دل ماه زینت کی بود
 دل داده بقیس دل ربوده
 چون زانه سرشته در کل او
 زنده زنده در دل اسم
 طفلان بوق رقم کشیدند
 و آن هر دو بهم رقم کشیدند
 طفلان بکتاب زینت گران
 ایشان بکتاب زینت خدا
 طفلان همه ده رقم کشیدند
 ایشان غم دل بهم پوشیدند
 آن در درویش از زلفش
 و اشعه زیاده از زلفش
 اطفال ز نوران دو هموش
 بر غلغله چون تک در آتش
 عفت و قیمت ملاک
 پوشیده کی شود قیمت
 از گوش بگوش نقش راز
 در گوش معلم آمد آواز
 رشید معلم مودب
 اواره برون رود ز ملک
 نشاند و مع مقابل اسم
 باشد که روند از دل اسم
 کاتبه

کاتبه چو کرد از مقابل
 صورت و دوش خود در مقابل
 و آنکه نه که آن دو خیمه کی بود
 صورت و دوش نفسی کی بود
 یکدم که دو دیده هم ندیدند
 چون ناز صعب بهم تنیدند
 پوشید او بیک دل متاوه
 و اشعه خوش شد زیاده
 خوب از هر زکشت نیست
 کس کل خوش نیست
 خلی که در آب و دل فرود
 در آتش آری بود
 تا عاقبت از تفر و ناله
 بر خرده زدا غشای خوانده
 شنی شد از اسحر هر سو
 چون برک بران زبان بدو
 رانی که روز زن زمان
 بروی در خانه کی توان
 چون شعله سر که شست کردن
 پنهان نشود بر زهر من
 از سر کشد آن جرس پراون
 شد مادر لیس کی که از نا
 بشد از ادب برای فرزند
 کل حیدر غش بلبل چندی

دور فنت دن لیدی ز کتاب

لیدی که قفس ماند بجز
چون شاخ بیده گشت بجز
میدید صابام در شک
شکستش نمود هر شک
هر روز ز بهر بار محوش
تا شام دلش میان تش
هر شب ز فراق ماه پاره
بشم هیش برار ستاره
ماد چه حال او نه کرد
از دود دل آسمان سیه کرد
لغت این جگر تشنه من
بجان جان تنگش من
چون شاخ گل بهار پرورد
از باد هوای لبتی زرد
دمن چه بری کج نشدی
گر چشم بدان ز غم نمادی
با آنکه درین هوس چه هلاک
ارگرد هوس و مهربانیت
دانی که جهان بهمانه جویت
این عشق هوس بر نیات
و اینکه آسمان دور و دلیت
لین تشنه دل دهد به باوت
لین تشنه دل دهد به باوت

ترسم

ترسم تو بادوست یابد

الوده شوی بهر زبانی
از پرده به بندت جهانی
چون ز کسر از این شد بهار
روید تو دیدای غمبار
آگاه شودید ز حالت
در خاک همان گنج جات
خوشش دل تو بر فروزند
نارکت تن تو به تر روزند
آن به که هوا هوای تانار
چون مشک شود ترانه بر دنا
نامور و رون شد بر و نیکر
پیش آن ز دولت تب تبیر
هر خار که میفرانی از هوش
چون رشته زره پیای نبود
تا خانه گشت نشسته ویران
در محکم و بنای آن کوش
چون رشته زره پیای نبود
تا خانه گشت نشسته ویران
چون چه بود بسز کاشی
نارینه ز درخت شامی
لیدی خوشبند پند مادر
از خست چه شمع دل پر از

اسی ز روز میان جان گشت
 کای مادر و جربان بنیش
 بر ناکشیدم نشستی
 خستی چو تیش نام اندام
 نتوان بقیون غش نشستی
 آتش نشستم از توانی
 زین بحر بر آرد چون جنابم
 ماد و چه بدید کال زارش
 بوسیدم کرد و دیده اش
 از رفته دشت سر زارش
 کوه بگرفت من همچون خراب
 چون قیس کل نزاران یزد
 زان کلین ناکشیدم

چون مرغ زینش بوس بود
 دل کوفته از کتاب گشته
 هر چه بوسد بکعبه خود
 چون ابر بهار دید اش
 شکسته آمده بروی از زنا
 عاجز شد از دودید خون چش
 از سینه نور ناکش نشستی
 افکنده فلک که هیچ غمت
 انداخت ورق از قلمت
 سوز دل ان چراغ شب بکوز
 بی روغن عقل شد چرخش
 بر لوی سرش از چوکان
 از نور درون شد شتابان

و چه بوسد نفس بود
 بر آتش دل کباب گشته
 دردی در سرش فرو برد
 چون ابر بهار دید اش
 هم خانه و هم کتاب خانه
 از خانه و از کتاب گشت
 در لوح و قلم گفتنش
 یعنی که بعد از آن قلمت
 نبودش چو بریده را برک
 از پرده فدا گشت چو روز
 بی غول غل شد و غش
 بر لوی سرش از چوکان

درواکی یک شادی اورا
هر دم بخوابه کرد خوابی
از ناخن او که برده بر شکست
ز شکستی دل خرابش
هر روز که صبح بر دمیدی
خوشید به پنج روزی
ان شیفته رعبه آرام
پرام خمیازه بستی
چون خمیازه دیدی از دور
افتی بغض و ناله کار بار
دل بروی و از برجم بستی
دیوانه قلندیم بس زار

نفس

غمیش ز زینب وادای او را
چون مرده به ترست خرابی
در بادیه رمل شده بر شکست
مجنون شد در جهان حبش
خوابش خفکار کشیدی
شب را بطیخ روزی
نقی بشیده دلدار ام
زبان باغ گل شکفته جستی
از سینه نشیده خون شود
ای برده ز خواطم بکبار
برخیش هزار در به بستی
در دیده نهان شمی بر یوار

انکس که ترا من جدا کرد
این کرده غم از کجی بکبار
وصل تو و حور من در این راه
جبران تو را ز کشتن
از دست منت بود و تهنید
زاقو منت بود و دور آن
این کفنی و از شکست خواب
چون بر تنق شب چه لاله
روی شب تیره چون غوغا
انگشته از قبیله یار
در کفغ مغالی از جهان دور
خشتی که بر سر نهادی
دورخ تو مانند شمس سزا کرد
در راه سن تو گشت دیوار
اسید در از غم و کو تا ه
پیش از خست خن بگرد
جز دست بر دیم چه تقدیر
جز نیش ششم چه در مان
کوفی بدان خلق چون آب
پیدا شدی از سپهر راکه
از نال سنا سرخ منقار
رفتی و قدم دل در زخار
چون ظلمت کور و تنگین
بر تنش دل جگر نهادی

از قست اسان که شتی
تا از قدم چپان شکسته
مجنون که ز کوی پید فرد
پهلون فرسیده بود کوی
برقه او فلک صغاری
بارفت او سپهر دوار
سنگی که ز بخش او قفا
ابری که از وجه خیمه جستی
بر پشت وی اسنان نو
ان داوود در میان کنه
ان کوه که خند بود ز بخش
ان پشته خلک تیره بود

در بخش اینچنین گشتی
ان رشته برآه تنگ بست
از ناله صد بلند تر کرد
نه کنده فلک شکوی
بر دهن او زمین عزاری
چون دایره میان پرکار
بر چرخ بخش بستادی
برضوه طناب سیلستی
چون بر شتری جل بودی
وادی که دانه و اندوه
مجنون شده مرغ بود بخش
در بخش زخیره بود

کردون

کردن بر قبیله یار
گر بارش فرو شدی که
رشته کوه چون رسید
ناله نچاره ارکوه
کوشی بغل ناله است
ای عشق تو شیه پرور
چون اره در صد زبان
نوبت زمار نه خونه
خولام که بکوشه نشینم
چون چشم تو بخت
در که کر خیمه بدی
که نور و مگر خ خهر

در راه زان کشید دیار
مگر که برآمدی ز زنده
احی بیچهر کشیدی
چون رعذرا بر حای اند
زندان بود بر شتم پر
سودای سبک است
کایام تو را ز من برید
تا که نشسته رو برو
تا چرخ بد از خانه نینم
چون منقلبم کند صفا
طوفاخت همایون
هم گذرد آب چشمه ار

این گفت و ترش تر تنگ
 بسکت فلان زان زانده
 سرش تکر چیمه یار
 خانی که غبار نان دینی
 هر خیمه که از حجاب بودی
 هر خانه که گشت کرد پای
 ارباب روز خویش غالی
 با سر قوی بجای میشت
 باز آوردن مخمور سراسر
 گویند که خون دل شد قوت
 فاند که خلقهای گردون
 هر دم بدتر خرابتر
 از کز نشاند ترش تر تنگ
 چون شیل فرو و دمدار کوه
 سکنی چند و قطره کار
 چون شیل بدید شیشی
 از راه و لش طنبی بودی
 ران هر و رفته کرد مادی
 میریست بد آن خرا خالی
 بجان بدی بیای میشت
 از خون بشو و کان ناتوت
 نهی عشق گشت مخمور
 از کز نشاند ترش تر تنگ

بنده که یه رسیدش
 از سوزش چه شعله اخروست
 بروشت و دود بر کلاه
 چون کار خد که شغایت
 نان مردم دید را چه است
 در بیت که دورش نشیدم
 کردیم طنبی بشو فرمود
 این در دونه از بدن زجاست
 مادر چو شنید نام فرزند
 لغت آن کبر کانه من
 در نقش برای شست خوی
 سرخ قضا جو بر شود است
 چون جامه بهیل غم شیش
 روی همه و دمی جو شست
 چون سحر و دانه در گشت
 بر سید ز مادرش حکایت
 کاشف دل شکسته لبست
 در خانه و طنبی ندیدم
 بآمر او سیاق به بود
 شکر حاره برون از این جهان
 از سینه بنامش انخوان
 و آن مردم چشم خاندن
 دل داده به صورت پیری
 از چنگش و دلوای بود

فکری به از این برای او کن
زین قصه بدو چو آنی یافت
ناله بگر و آوی
تیا نقش گذشت نای
سرو سبیش رو کشیده
در خاک چه کرم سده غلظ
از خار بدن که بر کشیده
از خار به نیش برکت نزار
بر پای نهی کاف بیدار
سر غم زکاتش نازیده
هر دیده از زشت بیکر
حالی که به بر گرفته پیش

از هم

در میان من و دوای او کن
عالی سرو بهر شرف
ان کشیده نیت با منادی
از زمره میان کل چه گاهی
میش ندی که کشیده
بر خاک طیده رسته جان
اعضایش چه مرغ بر کشیده
چون کلبه غنکوت پر خار
بر خار ترا شکاف کن
چون صورت تو رقم کشیده
دیوانه نوز ناک ز بخر
چون چوب بدخت بر پیش

زینا حاکم دشت با جوش
بنت بدو بگریهای زارش
کای بسته بیابان گاه
ای بسته بدو کی کنار
ای چرخ که با تو جور ناکر
ز ابرو کره کند بست
هر جانوری که یافت جانی
سکین توئی از بند زمانه
جسم بفرع و د عایت
بر سنس غزل تن جو از را
در عشتی از بیت روانم
تا هر دو به چاه غم ز قنیر

پیشد بر این برنده جوش
پرسید کار روزگارش
افکنده میان کوه اندوه
غضب بوده کاهواره
کاشفته زت ز آسار
در دیو دماغ بند بست
جوید جوشی و آشیانی
غم طعمه خراب کرده خانه
تا داد ترا بمن خدایت
از مرغ نشاندی استخوان را
کن خازر دامنست غم
من است تو تو درستی میر

در زینب بود در خیمت
 خورشید میاورم بر بیت
 کردیم بجهان بخاره جونی
 جویم صحنی که خود بگوئی
 سازم ز روزیم نزد ما
 از ممتوا که سحر را
 همچون چو شند زده کام
 ز آرام زیند و یافت آرام
 حای زینب تم بتابخت
 تعوید شغای من زینت
 ز رسم که بجانم ام بری بان
 زین هم مخالف آید آواز
 دوشش بدرفت سپردت
 با او بد را نه بیعتی بست
 لرز روی تو زینت بزم
 تا خارج بسل بیایا بزم
 لعلش بلبس زینت
 زین راه مرو که خانه دور است
 لعلش این چه خوشی گفتا
 آورده و دانش ز کلبا
 زنجیر آب دیده کردش
 زنجیرش بجانم بخانه بردش
 مادر که چه جان بگریختش
 برش نه تارک تنیدش

در بر

در بر چو شید کلش
 بخار شمر از دل یش
 دیدش ز خورش غم خلای
 بدر شده آمده بلا لی
 بنشاند و مید کام داشت
 ام شربت و هم طعام داشت
 طلبیدن از پدر لیلی را
 بادست کل چو صبح روشن
 برونش بهر انجم افروز
 خشت می از در کج روز
 شد بر وسایل و کوس بردت
 راه طلب عروس بردت
 چون شد پدر عروس آگاه
 آب و عرش زیند ز در آ
 بردش برای بزم آهست
 دانه شش اینچنان که دانه است
 چون صیقل دل جلای آودا
 چندان پدر عروس داشت
 زبان آینه را ز دل برداد
 لرز آمدن تو شمر مرام
 بهتید عامری چنین گفت
 مقصود بگوی تا بر آرم

چون سید عامری محل دید
در باد کشتار و در وصل دید
لغت این که ستوده من
قیس من از ستوده من
از زانکه پسنده تو شد
و اما دینه پسنده تو شد
وانی که از تو نیست بخت
و در چه طلب کنی ز بخت
از محرم کنی به پیوسته
فرزند مرا دمی تو فرزند
ان روز دهم که کسینج
در صحن زمین ز بار آستر
و آن کج که در زمین نیکج
هر خویش و سبکه دارم
خشت افکند از شمعین در
چون این بدو در شوق
لغت این سخن از خواست
در خط غلامی تو ارم
لغت این سخن از سخن بخت
این سخن از خواست
خوای که زید یک بریزی
از تر کشتی برد کلمت
چون کرد کن نیست

همه در

تا سبزه و سبک غمانی
ز بهار کس کن کرانی
لوه از عظمت که نشسته
زان زلزله شهر کشته
خشا که که سبک خورد
دریا تواندش فرو برد
فرزند تو مست دیو کشت
با و یو فرشته کی بود خوش
بر و خورشید چون پندم
لور انجرا به حبه بندم
و آنکه بجای خورد که کند
این رشته نیک به پیوسته
جولاه که تاخت بسته
از شهر و کشت و کشته
و خرد هم از برین در
بالوه درم کنی بر آبر
لغت این و بقره شد در آن
شستید عامری بخت
بخت و نخته لغت جامع
کان نور بریده کشت ای شیخ
ان کج که دور از اختیار است
از خفته مادر حصار است
و آن در که به بحر و کوه کفایت
ارکام نکت در صدف است

اگر در پری بکار باید
 بخت را که کم او سپاهدار است
 در چاره بخت بر بگویشم
 لغت این و بخانه بزرگوار
 چون جعد بر خرابی بانی
 نباشد برای پند مجنون
 وقت که چاره ساز کردی
 چون شمع بدخمن فروزی
 سنت از سخن چه نقیصه
 بخت که جبین کشید
 چون رشته کند کوه میانی
 چون شعله هر آنکه کشتند
 جاوید میان آتش فند

می رسد

من دست بد است نخر غم
 وز زانکه ز آتش جوانی
 تا که درین درم بر آبی
 مای که جهان فروز باشد
 همراهی که در جهان است
 خوبی همه جاست در طلب یک
 مجنون ز جان سپید
 بدست که یا رخسار خرام
 این پند مرا و کی بوشم
 سیدم نه بر پری و حور است
 انجم بود آنچه عالم افروز
 پروانه شمع باشد شکار
 و بگذرد آفتاب صبار
 لکن باد تو را برد مرا هم
 نوزد ترا ز صحرایانی
 بیدارم از پی تو باشی
 لب و چشمت او چو روز باشد
 بنده که کند تری از این است
 چون در بهجاییت نقاش
 شد آفتاب امید یار
 خام دل را ز خویش خوارم
 لوگت هزار پای کوشم
 لیلی بدو عالم ضرورت
 خورشید کند شب مرا روز
 و بگذرد آفتاب صبار

خاطر بدو یار نشد نیست
 بگری نبودن از دور نیست
 زانم جو بنای لبم خورم
 از نام روم چو از دم رند
 اگر زدن بر ندو یا یم
 برخاک دست چه دیوایم
 مشتاق زند در دلا آرام
 هشت که بر سر آید از نام
 گفت این روز با فتاده کشت
 بدست بنانه تعبت کشت
 خوشیال همه بر سرش نظاره
 بر شعله شوق او شراره
 صفت پرو و عا کردن او

نویند روزگار مجنون
 پری بده تو آمان کردن
 بر فکده کوی از جهان دور
 نزدیک سخن مردمان دور
 بر آینه حصار کوه محکم
 تاریخ کس سرای عالم
 ناکرده دعا عصای چوبین
 از کشت ده دست این
 بر شش بسته راه بینش
 از دیده ندیده از بینش

از آب

از آب وضوی او به رخسار
 انت ده شکارهای دیو آزار
 از سجده او اثر بر افلاک
 بیش از ارستاده بر خاک
 تصویر آمدن مجنون و پدرش در موهه بل دل
 هر که که دمی زوی و پیش
 دانی چه حاجتی خدیش
 هر حرف که از دهنش جستی
 بر شش و آب نفس جستی
 شد تید عامری مخزون
 پیش در کعبه بر مجنون
 باشد نفی کند کارش
 از پوره شود این غبارش
 گفت این پیر لطیف منظر
 شورش فتاده است بر
 از شش بر رخ رنود است
 ناید پوری بکف خود است
 فکرو دل ز خدا راو کن
 چون نمی نفسی بکار او کن
 زانچه حدیث عشق شنید
 از دیدن آن که کوه جنبید
 از کوه که سنگ کوه را رفت
 می آید که سنگ صخره را

گفتارن این دعد نیست
در عشق که نشیت معلم
هر جمله سپهر یاد گیرد
پروانه شمع و ضل سورت
این گفت و گفتا و دید زخون
ز بگری عشق بایش بود
بدست که بار بچرخد
سوزا بدی ده از عطاش
سوزی که از حیای نیرد
در عشق بهر دلش روان کن
مجنون ز دعای شه دین
تن نیست زید پھر جا تمه

چون

چون چشم برون دوید زنده
دیوانه اگر فتاد و در بند
میشت جدا ز یاد مانده
سر کو نمه بچو سینه ریش
خارکف پاکبزه مامون
در شک بدل زدن پانچ
هر سو که نظر فراز کردی
شعری بعبارت بگوهر
چون روح بطف و لطف
مطرب زبانش از هر آواز
او با میانه زار و عریان
هر بیت که بر لبش نشستی

لکشت چو افتاب در کوه
ز بخر بریده یافت میوند
محروم و سید و ارمانده
مغری ز طپانچ شمر ریش
اورده زشت بای بیرون
درین شکست شکست کوه
شعری به بدیه ساز کردی
در دیده چو لعل و در دل
چون شعله ز گرمی بلبی
صد شسته جان گشته در سز
خلفی بی آفت ده گریان
آن یاد گرفت و نوشتی

او خیر از دل پریشان
از گشت خود شنیدن
آخر خون زنده مارش
از خلق برید و در کارش
بر داشت ز دو داه مردم
خار دل خود ز راه مردم
از تش خیش بر کناره
تا زنده قند بکس شراره
بشت و گریست با دلش
تا زنده بکیم باین دل ریش
سنگی زین پیچ رویت
تا زنده بشی در رویت
خانی نبود بهیچ صحرا
تا زنده بشیید ام من از پا
زانه نشیب در ملک
سر بر زنند بصد قیامت
در محنت و درد و هجرانی
بدشت به سرم جو انی
شاهی که قریب فرود کرد
باین همه کوه و دشت و جنگ
در فصل بهار ز در کرد
نشید از پیش لم تاب
وزن همه شهر و کوه و درشت
در بحر فرود و دچو کرد آب

علم

عالم همه از دم کشد خار
کشش بگریم ز گیسر
راهی نه در سحان که خیرم
وزیم که در زمین گریزم
روزی نه که این کلخ پر خون
بر دل زخم از جانی کردون
سردم ز جراحت جدائی
ای مرهم ریش من کجائی
چشمی من نهش از گم کش
با هر فرده خای از دم کش
دور از تو بود رطه ملاکم
ز او دلی وجود پاکم
از گریه من بداد خواهی
صد بار کمر رسیده ماهی
از جور لب من شکسته
در سنگ چو شمش نشسته
روزم بغم تو دل فروزد
لر سوزن آفتاب سوزد
شب یو چراغ مست و غم
رگاست فتنه چراغ غم
در دیده قد تو جا بگسیرد
در شوره مهال پائیکسیرد
گفتی که بگو تو را چه نام است
در بریده گشتن چه کاست

مسکین نغم از دودید در کل
از سنگ ره تو سنگ بد دل
جانداوه چو شمع صبحگاهی
با سوز دلی و دود و آهی
با آنکه بجان میدهم نیست
که باشد پیداز تو غم نیست
ز نغمی هزار بحر آتش
که خوانیم آمدن بود خوش
کره همه چه بود که زان
ایم بخت او قتل و خیران
بیشتر کسی چه منم از ده
در جام از دستش نینور
موی تو که رستهای مورا
لو بهرس از دقای که رست

حال مجنون و کج برون او

چون کینه چای طاق کرد
پیش رفته ای عشق مجنون
دوران قدم از پی قدم است
وین پرده را در اعلم خست
درد و آهی غم چه بد در دست
مردم قدم استوار تر خست
سکین پیش چاره مانده
بدوش چه نقش خار

حدیثه

سندانه گشتا و بر دعا هست
چرخ گزشت از آن ملک است
اندر بر نویش خواند خوش نشان
دل کوکبان سینه ریشان
خان مانده ز کوه زبرد تو ار
جوینده بر زینت بسیار
از سلفه کعبه است تدبیر
ان شیفه را کسند ز بخیر
او جان نیست که شود پسته
رقیم هم آو هم من از دست
برکت ده کعبه ساز کردند
اینک است ره حجاز کردند
ان زهر و کوه نافته را کردند
از کوه بنامهش نشاندند

راندند بوی کعبه محفل
و اسب بر آید از جلاصل
رقص شران و غفلت
بیرون جنبش که غفلت
کعبه زدن و عکس کعبه
بیرون ز کعبه درون پادشاه
پادشاه درون ز زم کوئی
پرخار ریشند کوئی
غیر آمدن و سپهر کردن
شب که در زبانه روز روشن

چون قافله راه رفت خیلی
مجنون خود را بر آید
بدگیت که کعبه این است
زان کعبه ای فرا دیدم نور
ان لرزش بلعبه بودید
لغت این و بر اثر نشاند
سیرت بنامی محفل
ز راه به قدم جزه
چون بر کعبه بنه نشد
کردند خزانه نیز چندان
چون پر خیمه شت مخزن
لغت این در کعبه است او نیز

ابن قسبه کاه لیلی
افتاد بکاف و چهره لید
حججه جانم این زمین است
لرزش لیلی کند و نور
از کعبه نه زمین دیار جوید
ز نجاش تبار نماند
از لریه او بستند در کل
برنجش نهاد و آواز
عهد و کرم و کمر بستند
لرزش زمین که شد کان
پیش در کعبه بود مجنون
در حلقه زلف کعبه او نیز

کویا

کویا رب این بلای غم
از تیر شب غم سیه روز
شابت قدم کن از امانت
از نخت لیلیم برون آرد
مجنون جو کعبه دید خیل
لغت این و بر اثر نشاند
در دل غم لیلیم فروز کن
هر کس که لیلیم دیدند
در خون شده غرق چون لیرا
لغت این و قدم نهاد و نور

الهی پدر از عشق صنم

چون فتنه عشق آن دو جوان
است در کوچه با بازار

هر صفت غزل که در جهان
 از خم زبان بدگردد آن
 او را بدین گرفته بدخواه
 رسید دل بگرده اش
 در پیش خون او پیروز
 از کوه میان او و مجنون
 بیند جهان سبزه کاری
 صری را شکسته بند سیر
 و شش بد بگریه بر خون
 بیکد خلق کینه نهان
 روز بیدار او بکشت مار
 برین چو ملک بجهانی

ماگاه

ماگاه شنید کز سر اشیاء
 میخواند قصیده ای سوزان
 کرد از غم این و عشق آن ای
 شاه از کلمات عشق یابی
 آن مطرب سوزناک است
 گفت این غزل از کجاست
 یابی که از کجاست مجنون
 چون سر در غریب شاخت
 گفت این غریب شمر مجنون
 دیوانه و نصرتی جمیده است
 در عشق می از جهان برید است
 از بسکه بفرق خال کرده است
 با ناله و غری غزل نوایی
 از بسکه در عشق مجنون
 شاد و سیه کز سبزه ای
 بر هم زده شد چو سبزه ای
 در خلوت خیر بر و از انجم
 وین شعر گفته که گفتی
 این عشق چو نه بوده چون
 آن پرده را از بر انداخت
 آن ابله خوی و تپش خوی
 آن دختر شاه این بیکه است
 در دهن کوه پاشیده است
 کوه از همه سو مخالف کرده است

زخرف خاشنه غم الواس
نرسیده که تا سر کرد این راز
بمانک ملاستی ز دوستی
فرمود بخیرینان که بپوشید
در بادیه سبزه بر زورش
شد خونی تیغ تپین بت
بیکشت بخت خنجر کین
نیامد چو ده شربت تنی
صد کوه بلاش حوالی
چشم از ک خون برشته
بارش را رستخوار بیت
چو کمان خفتش چو پاید خون

چون خامه ز سر برآمد زود
دلماج ترا نه کرد و این را آرد
در کوه مرش آورد شستی
وان عاشق خون گرفته بپوشید
سازشکم دیده کورش
دانش چه زبان مار زهر آب
سویا زده ابرو این پرچین
باغچه سوسه ز سر سستی
او کجه ارفس مونی ده
باغی همه سرخ بیدشته
چون شمع خال کشتی آب
کتانده همچو کوی پروان

کن

کش رودیش بنامگاه
خونی خیال او بکشد
افکنده کمان بر فی کمال
یکش همی گریست خونین
لین را چنگم که جان ندارد
در زرش خون او چه خیرم
شد چاک بیند ام فروز
انصاف قرار ز رفتشت
ز تشکده دل خراش
مجنون بگو چشم ز خون
لفت ز بیم چون چه بوئی
تیرت ز کمان بگو به بشتو

از ضعف بدن بنود می گاه
پیش لبشک او بکشد
شد باز درنده بی پرال
چون برق افکنده بر دوش
چون مرده جگر استخوان ندارد
خونی که ندارد او چه زیرم
بر خود در دوزخم کشودن
هسته نهاد بر دشت
دست بکشد و انکس
وزیر به بخون گرفت کی بود
لنکی اجل من چه بوئی
امام وی استخوان من بود

باد و دلم زور و بنوی
 گفت ادم از دیار بخت
 بچون زده بخت یار بخت
 گفت این سخن که دار زار
 هر د از سر در گفت روزی
 شعر نو جمع دل بر آس
 دیدم چو طالع فرق بسته
 در پای و یک چو دم خواند
 گفت غری رسوز بر خوان
 من رسته آه بر کشیدم
 هر بیت تو کشید بر کشیدم
 چون شعر تمام شد گفت

روسی

روزش بخت کبر بختی
 گویش ز نیکی گرفتار
 از غم و خج و ماه سالت
 یا آنکه دست کشیده سویم
 ترسم که سرت بزند از این
 همچون چه بیایم بار بخت
 چون کشتم از برای یار
 از زنده پایدار باشد
 سپه که فتنه پی و دلدار
 بشکاف و لم چو آب نوروز
 از دوزخ تن کرم بختی
 خونی چو شند ناله این بخت

یکجمله بخت نشینی
 کی بی تو کل بخت این خد
 بر تخت خاک چسبید حالت
 روانی تو بکن گذر بگویم
 با من نهاده سیر بلین
 چو دشت و باخ و دانه گفت
 بر هر نیکی کنم که عار است
 که کشه عشق یار باشد
 این دانه و را از بخت و دانه
 زین روز سیاه من بر افروز
 خور و مرا کنی بختی
 از تیغ تلخ و چو خور بخت

پیش ملک اندازد دور
 کای مهر نور را ماه مهر نور
 چند آنکه خرابتا دیدم
 آن خانه خسرا بر اندیدم
 شکسته بدشته مرده بشد
 یا جانورش خورده بشد
 چون دیدمشه مخافت حوی
 فلان گرونده بشتن از روی
 این فتنه بختانه باز نیش
 در زکته کشید باطل ریش
 تاواری شنیده ام که یسلی
 با عجزشست سبلی
 چنان نیکند اگر نه خیزم
 خون خود عالمی بریزم
 مادر چو شنید نام یسلی
 از هر مرده بر کشود یسلی
 کفایت غم یسلی چه گویم
 دین زردی چو نه شویم
 یسلیت بغم عنان سپرده
 آن روز که رازده جان سپرده
 آن رازده چو چشمه بر غم
 هرگز آب دیده عالم
 کوئی که نهاده فراوان
 هر روز تنشست نالان

روزان

روزان و شبان سخن گوید
 نه خور و نه کند نه خواب جوید
 از روزن منظور در بام
 بیند نوی کرده و دشت نشام
 چند آنکه در بختنای خانه
 انباشتم از بد زمانه
 از دیده خون فشان دگر بار
 شکافت در کجای بدیوار
 تیرسم از آنکه تا قیامت
 زین نکت شود شکسته تها
 بوسید زین درخت پایش
 بار سر او بلفسرخش
 چون شاشید بزماسوس
 لیلی پس پرده کرد بچوس
 پیران او را آب تا سیخ
 دیوار کشید زان و تیغ
 آنجا که نه روزن و نه در بود
 نه مرغ و نه باور اندر بود

صفت لیلی و یار غم

لیلی نه که لولوئی نرفته
 پر خورده بهار ناشکفته
 جان دارد سب زنده گانی
 دل گرمی اش جوانی

کدسته باغ و لعل آری
 کفر از شکفته بی تباهی
 رونق ده نو بهار خوبی
 پیکان که ز ناکت
 سرشته آفتاب رویان
 از شرق طلوعش تباهی
 شیشه فروزن که ز یاد
 هر کل که تازه غمش افزود
 هر دم که فروزن شود حیات
 می بود دل از جهان گرفته
 هر چه زود آه تا شام
 در سحر چشم شب بشارش
 بهی

چشمی ز نخست خناری
 از آتش و آه و سوز ناله
 صد باره بدن ز ناله اش
 در زلف و ویش ز تعذیر
 بکس نفسی نبرد آناه
 زان کرم شد از فروزن
 زان خیمه بر عیبه بود
 کردید از آن طالع سیمار
 طعمهای لبش که بود خندان
 میخوت و شیر چه سنگ کانون
 زان برکت آتش جان سوز
 از تب که نش تب کشته
 روی ز پیاپی اش کناری
 پرواغ خوش جوی باغ و لاله
 چون آبر و طلال در پیش
 چون جدول ز زبان بخیر
 از سوز و شورش آگاه
 بود کتبینه داغ سوزان
 از روز و شب هیچ شد دود
 چون مردم چشم خیر بی بار
 شد زانکه مازاب زندان
 فاشش پیش از فروزن
 چون برق جوده جهان سوز
 ماهی جده آفتاب کشته

چون مایه تیره بخت نشین
دور غم مغر استنش
مادونخ تیشین سرشتی
دور دوزخ پنجهان بهشتی
مادر پدر بلا کشر او
پروانه شمع اشراق
رفت از همه شوشت سوار
جشد طبیب هر دیاری
فرزانه طبیب خبیثی
در پیشه خرج کاه بینش
کردید بختن دو آئی
فغان در مرده جان و سیدی
جان همه شوق را به زمان
کردید بختن دو آئی
فغان در مرده جان و سیدی
طب نامه بر کهنای شجار
از خاوشه کشت لکهنان
چون رخت سیح دم بید
از چوب او بید کرده مکرار
چون رخت سیح دم بید
تازع کند تران زخو رشید
حالی که نظر بر پیش خند است
بیماری عشق بود بخت است
چون دست بخش او بید
چون مار گردیده او بید

دین

پنهان رنگسان کر سیت خدی
بسرکفت بخرمان لیلی
فغان تب نه زور امر تبت
این گرمی تیش فراقت
کوید از این حکایتیم باز
بنیم مرض و شوم و استاز
لکشد از زمان که این درد
پنهان ز طبیب کی تو زعفر
این غمزه عاشق چه آئی است
این قصه فسانه جوانی است
این در تب عشق او فساد
و این را تب عشق از این زیاد
و این شنبه بگریه زنگ کسار
و این شنبه بگریه زنگ کسار
چون کشت طبیب عاق پنجه
کردنی خود که از دانه
در چاره طلسم بند میکرد
لو بخر کردن آن بود درد
یلنجیم از دیار لیلی
خبر ده زلف چنان سینی
ناله بخر سبیل پیت
شستی کل چون عقیق در دست
بالیخته کفت اکنون
بودم بقرار کاه مجنون

دیدم نشسته بهستانی
بیکر و بکر کل گاهی
حالی که ز دور وید رویم
بنشاند بکر بهای ز آرام
گاهی ابروی ابروین کشد
داری خبری غمگام
دارم خبرش که این وفادار
از تب شدی توان پرورش
من آید سوی آن غیر بهم
چون خار خسته تو را بشوید
نخست که سوخت چون چرخ
بلکیت بنار گاهی بلینیم

روزی

بغضله اس چو باغبانی
وز باد تو نشید ای
چون منتظران دیدم
باخ و بکنت رجو بیارم
روی صدف طبع داده
فایده ز دم تو بوی یارم
از بجز تو گشته است یار
چون زن بندوی در آتش
در مان تویی و منش بلینیم
چون دانه در آب دیده بشوید
ز چشم دل سر از دغش
در مان من و طلب چنینم

روزی

لطیف کن و افتد بگویش
در تو جرات نهانم
در دم غضب و شنان
در مان دلی میاد و دوست
لین بندد رام بداندیش
در سین تم تشی است
بود تش تب در آنجانش
این وسته کل بدستش داد
از تر تب چه شعور جرات
در دم کل سر خند کل زرد
ز اینده طبیب خسته آن
او ز در خسته را نفس باز

زان پس بیان نشان نفس و
کردی شود آندی بگفتار
نعل لیلی و تماش در باغ
چون سبزه خاک سر بر آرد
و در بزم گل از چوب دست
از قطره ابر صبحکامی
هر گوشه بماند رعد فراد
ابر آب چکان زهر پرورش
هر خار ز گل کلید باغی
لغنی سن از شجر دیده
یشاخ بخته مطرا
بر کسب سحر او بتقدیر
از چو گل بهار سبیل
چون سبزه زین زلفت در گل

کسای

کدامی زین شمع خور بود
کز خبیره می ابر نمود
هر شمع خانی از زلالش
سبز از قدم خضر جوش
بستان چو عرب بان کفام
نسلی ز نقش کرده اندام
انداده و ناله های بکبان
باقوت که کوه را خندان
گلک از موس بهار در کوه
شد شمع کوه و در کوه
اگر که ز جام باده شدست
رقصان شده کوه کوه بخت
هر کس در باغ را نشان جنت
از شمع کلید بوستان است
سیدی چو بریده شخی ازیند
از خرمی بهت رنوسید
هر خار که از زمین رسیده
در جان نگار او خلیده
هر برکت نری که در گل آمد
بجای غیش بدل آمد
نیو است که از سر فراغی
چون سبزه و قدم نهد باغی
سبز زنده از حصار در گشت
مجنون رسیده جوید از گشت

که سینه زان در آن غم ز
 در شسته است زنده گره باز
 که سر مهر زده و آه سازد
 در گریه حبس بی شمار
 بهموی قفسه بود باغی
 سیراب چو روغن چرخ
 بشو ز شعله که هر آفرای
 با شرف غمت عیسر پهای
 اشجار بستان سبز معجز
 در کل همه غم زینده در بر
 در آب چنار را بر دست
 در سینه اش از طلال در دست
 از آب و هوای نقش زینبیا
 رویان شده لوح کلمه نقش
 کلمه که بهار در جهان یخت
 از گلشن کرد باو ان یخت
 لیدی در بستان بدستور
 رفتند در انجمن پر نور
 چو زنبیل بهار گلشن آبی
 روزه بخت گلشن جاسی
 صفت چو ناول به پیش
 گلزار خان و نارستان
 هر یک نشاط دلنوازی
 بالاله و کل بدست بازی

وان

کل نیست جمال سیکر
 و ان برکت شفا سیکر
 کل بر نوح و نوح بکل زو
 وین خنده تر چو جام مل زو
 لیدی زده ناخشان بدیده
 نوبان شده بر کسی بخنده
 دیدان همه لبستان بباری
 لیدی چو سب زو لنوازی
 دیدان همه لبستان بباری
 اورد ز باغ رو بدیدو آری
 تیار کجاست بر آبی
 ای باغ و بهابی تو و غم
 در دیده کل هست در دلم خار
 تاراه بری کنی بخویشم
 تاراه بری کنی بخویشم
 ز خود کدم روی تو آیم
 ز خود کدم روی تو آیم
 بی روی تو دوستی بخار
 بی روی تو دوستی بخار
 از باغ کجاست بر آبی
 از باغ کجاست بر آبی

دیدن ابن سلاش در باغ

تو بجز این بخور و لکش از دو وجهین ترویش نشش
ماندم که چه تشش و لغوز در محراب باغ بود و لسو ز
بیز بدرون باغ استی بیرون بگذر نمودش استی
شاهی که بچرخ خورشید و در کلبه عرب چو جان بود
ز آنجا که جهان سلام کردش بخت ابن سلام نام کردش
چون ناله بیدیش خبر کرد در باغ ریشتمین نظر کرد
در کلبه شمره دید آماه چون خورشید بودی سحرگاه
چون ابن سلام سوی اوید تن عرقه آبروی او دید
هر کل که بجهنم بستان بود در آینه رخس عیان بود
پای از غم دیده در کلبه ماند دل رفت و جرحش نشش
دستی که رو کند بدو آه این خنده خرابی او کرد بار

یانی

پاشی که دل ز خارا باغ برآورد و نهد سوی راغ
رفت از بر آن بهار گلویی در باغ زگره را کند صدجوی
ز آن راه بدل غبار بنده زان باغ بدیده خار مانده
چون رفت بخانه از کلبه پرنسب حکایت نشش
در هر چندی چو باد بشتافت تا ز کل عارض نشان یافت
مجنون هفتش که در جبرست از کوه دلی ز کوه ز جبرست
مجنون دوشد از آن بخت این بیم بدست نشش
خلفی بر ساله در ره فکند جت از پیش بعد گویند
چون مردم لیلی این نششند باید که این ترانه گفتند
کز وصل چنین بهار بر بر شد نخل مهید مابر آبر
نور نوبت پادشاهی لعل و زو سیم هر چه خواهی
خویشان بلند پایه دارد بخت ابرو هر پایه دارد

برداشتن دوست بیدار
 هم کج و هم از دست تارا
 پس زوی رسول کردند
 او زده او قبول کردند
 گفتند هم رسیده بودند
 تاخیر کشید روزی چند
 این سرور و زنده چو کرد
 وین کار نه دورست کرد
 چون رسته تب کشید از بر
 و ز رسته عقد در کشد سر
 شد فضا ده بست شون
 دست به او نشست شون
 شد نامه رسان درین عبارت
 و آد این سلام را بشارت
 چون این سلام این خبر یافت
 از رخ مهین خویش در یافت
 پیغام دهنده را بسیار بخ
 بخشید بر قدم مکی کج
 از وصل که سایه خواهد انداخت
 با محنت روز و نهم بدخت
 سید و بخلق کج بسیار
 لبی که ز غر و دیده می نشست
 بخت دغای صحت یار
 زین فقه مرکب خوش جنت
 زین فقه مرکب خوش جنت

زنان

زنان روز غمی که پیش بودش
 غم روز بروز زین فقه و دوش
 از آنکه شکسته بشد اندام
 لحش که بود کرا فدا از نام
 و آنکه بود از سراره بکش
 چون بشد اگر فدا در کش
 شوق نوحه ای بصال محبوب
 بود از ملکان یکی هنر دور
 بهر که پیش بود سرور
 شای قلمت افسر و زین بخت
 چون چرخ قوی دل تو بخت
 سحر خیل و سر افشان از نام
 نام آورد عهد و نوحه نام
 با هر که چه بخت یار کشتی
 تیغ جالش حصار کشتی
 با هر که اجل صفت شدی
 زوی پیشش بفرق کشید
 از سوزش عشق آن جوانگیر
 بر تخت نشسته یا بر بخیر
 از گفت شنید حال محبوب
 باز یک ترا خیال محبوب
 هر واقعه که رو شنید می
 که جاده ز زبیدی دریدی
 که جاده ز زبیدی دریدی

چون دید که یاران یکنه
داد این سلام را ز قافه
نالید و گریست ساجدی
و آنکه بجای خور و سو کند
این مرد و شکسته در گام
یعنی بوضع نشان رسام
پیوسته چنین غمخیز و دانا
بندهم بزبان تیغ و پولا
لغتین و زرقی و خجسته
میراندی مراد مجنون
از ته شگری بیار است
تازه چو لعل عجب بیهوده
چون سرفکست بکوه و کاین
مجنون طلبید از آن حوالی
بر فکده کوه بخد خمر کا
سرشته جان ز تن گسته
دیدش بدنی ز روح خالی
نوفل که جرحت ویش دید
در چاه عدم رس گسته
از رخسار و چشم در گلش دید
نوفل بجای آن فتاده
مجنون شناسش که شست
و آن مرد است پامپ است

کستاید بستم و افتاد
کفایت هائی ای نکو زاد
در ویش تو شده جدا غم
نوفل بگریست ز خرم غم
لبیدی بستم از بر است
خراهم که جهان کنم فداست
وز کبر رسد خون بر آنو
همچون قدش نهاد بر رو
از کلاه بدوران نمویش
از کف زت چه نقش است
از باد و خون و هدب دم
ز خست بیم به نیل شوی
ترسم ز خوش اندم ادم
تا کام من از غلغله بر آید
بازین که هستش که کوئی
ز برای تو بگرشایم این بند
و دیگر غلغله بکار باید
از زخمی تو بگرشایم این بند
از زخمی تو بگرشایم این بند
درخت تو کام من بر آید
از زخمی تو بگرشایم این بند
درخت تو کام من بر آید

تا چون کمرش کنم صیاب
 غریب کنم خواب در سب
 لیکن بدبوس مقل جان کن
 این خوی در زندگی را کن
 بر آدم از دوست یابی
 وحشی تو بکار سی یابی
 پس رفت باب بد بخون
 ز خط نرود چو خاتمه بیرون
 تو فلک خورشید در دم
 بر کند و نه امیل مرهم
 دور در پندیش بدر چوب
 چسبید لب لب در چوب
 بر خشم تن بر نه اش خست
 تشریف نه برش خست
 بر لب برش تن ریش
 پوشید لباس از تن ریش
 ناخن برفت و سرش
 در پرده سرای پوشش برش
 مانی دوسه از طعام جلاب
 سدا و نهال خست را آب
 هداغ چو بر کرمای لاله
 خورند می از یکی سیاه
 در صندل هر دو کوه اندوه
 گریبان چو در چشمه از یکی کوه

آثار

اما جر حش نهان شد
 قربت ناخوش جوان شد
 چون قرب سحر مارا بکشد
 مجنون ضعیف و فانی گشت
 از حسرت رخ دید درش
 شد در غش اقبال درش
 دل در برش ستوار کردید
 از خون تن ابدار کردید
 بدشت جنون و بافت آرام
 از غمزه وصل این دلام

مجلس نوافل و حال مجنون

روزی خود و نوافل از سحرگاه
 بودند بر می خجسته گاه
 بر می به تر از روی و عالم
 ناز و نعم برشت از او کم
 لغتی قلمش نقش آن کرد
 از نقش بهشت امتحان کرد
 دف آینه بود و چنگ بر کار
 دل نقطه و در میان گرفتار
 دلها چو کس کشید بهشت
 از پرده غیب گوی خست
 نانی که زنی کشید او از
 چون لیدی از نی نوا ساز

مطر به چرخ رفت غم و دوست
از نور درون کشیم محبت
لبسوی کجاست از ترغم
سود شده در دماغ مردم
از غش رخبتان ساده
در هر دلی تپشی فتاده
مجنون ز صدای رود سرده
بادنی دلب رو برده
نوفل قدحی شراب کلون
داد از کف کلنجی بجنون
مجنون ز شراب شد در خیال
ز نهان که خرابه را به جیل
سرگشت چهار سر بریده
ریزان شده ماروان ز دیده
بلایست بناله پیش نوفل
لی بر گرم تو ام مقول
ای تشنه باب برده زارم
وز آب فکده بر کنارم
از بهر غم کشیده بر سبزه
د فکده به نیم راه لنگر
چرخش ز کجای پستی
نهاده با تم عروسی
عنیدی که من به پیش بستی
از یاد کجای رو و بستی

برسن

برین که صدای نی کشیدی
صورتی بقیامم و میدی
مطر آب کشیدن نور ساز
چربیت که تشنگند باز
ان طفل نیم زنا کشیدی
از نار بطعمه ام فریبی
هد بر غم زنا مرادی
از دست نه چه دست داری
لای خانه که کرده توبه
ویران منش چه کردی آباد
نوفل که بد که از غم دوست
دوست که حق بجانب است
حالی خود و لشکری بیار است
چون با و غبار مالک است
شدش قبیله کاه لیلی
چون با و غبار مالک است
حالی خبر اوری فرستاد
فانکس من و لشکری پیران
شیر کشیده ایم چون برقی
لیلی بس او را را راوت
تا خیل عروس را خبر داد
چون کوه قوی تن و زره پوش
چین با جبین فکده چون در
بتشیر سلامت و سعادت

نامن ز برای فرق مجنون
و رفت هر تو خاری گری
بیای تو آتش فروزم
بآن سر زمر آتش بنایی
بغلام بیان بود و بنام
این گفته نه لایق جوست
بر آنچه کند سپهر بندی
کوهر چه زند سزار شریا
او کلامه از برای تاراج
ان گری سود میستابد
کس به بر دسوی انور
کردست بر آسمان رسیدی
قاصد

تاریک چشم زور مکنون
کل ایمان خار گیری
فلج جسم و خدایم بوزم
فانبر طلای و سر نیایی
نفس پر عروس خود کام
اورا چه مجال این خطابست
نبود چه سپهر در بندی
بینایه بود بقصر و ریای
تاسر نبرد لاجورد تاج
کی مار نهشته مهر یا بد
تلفزد و اول انقب کور
مهر را همه کس بر کشیدی

قاصد چو شنید باز کردید
نامل سرش در جوابست
نا انحراف که کرد بر دلش کار
حالی زره نبرد پوشید
رفتند سپهر زورع جوشن
چون برق روان شدند در دم
اصحاب عروس نشسته
از قتل زدن که شوق جان بد
از غره زدن جفت کشند
با نفس زدنیدن نای
چون سبزه سیکه یکر فتاوه
از فرود سیه که شد همویدا

نفت آن کلمات بکشید
کردید چو کرد سر عمامه
چند بگویش همچو طوطا
در لیکه چو آرد تا خروشید
چون صورت آینه در کمان
چون آبر بر کشیده در هم
در خانه که دار سیل بشد
در کاو و رمان شد استخوان خرد
فرزند که را ده ز نادار
نه دایره بر رفته از خای
شمس بر سید یکر بر ماوه
خورشید زمان شماره پیدا

آواز خنک پرنشانند
چکان هوا بسانک شود
هر صفت که ترش زره بود
از خون لب روان بکار
تیغ اده تیر بر سواران
از ناله های زنب
جانی که شد از بدن هوا
نامه حرکت رفته جانها
لشکر قتال هم فته ده
میگشت بیان آن سواران
هر حاله دو کمر نموده ناورد
از خشم و لا و ران خوب
سیکته ای

سقام اجل بجان رسانند
ریزان چو شماره از دم صبور
شخنی و نیرافرا که بود
شمسیر اجل گرفته زنگار
از آب سپهر جوی برق باران
لشکر صف خنک نقش
چون مرغ هوشدار بر تیر
از ناله نیرافرا و سنا
مجنون بمیان می استاده
بر کرده خون دیده دامان
زخمی زنبان او همی خورد
جان کنده بر تیغ قصاب

سیکته که ای طایان بگویند
من بشنم مرا نمایند
چشم چه کند من چه خاکم
این خون که روان بود
چون یاری طالع نبود
لر خون بسرم چو تیغ بار
سیکته و همی که بگویند
آخرت نه گاه بیکار
چون لشکر لبش بدیدند
هر کس شده بر لاک چیت
هر کس ز تنش گمان کرده
افکند و لا و ران ند پر

لر کشن یکدیگر چه جویند
خود ز نعلی من را بنهند
صلحی بکنند بر لاکم
لر ویدن من روانه نیست
باری و لا و ران چه سود
چندین بسرم چه سود دارد
لشکر هم او بگویند جنگ
اند بقیه کاه و لدار
پرویه بکشش دو بدند
رو خون هزار کشته بخت
بر روی شکافی بسته ده
لین شفته را انیم بخیر

فرو که زنده بارود شرم
 مشکلی بفرنگیم او را
 کرد بختش اندکی جای
 همچون شده پای بند ویش
 بخر بپای آن ولفکار
 چون صبح به تیغ راندن نور
 چون دیده شن ز سر شکسته
 همچون رسیده بقصد داغ
 لشکر ز دور به صف کشیدند
 او از بغیر و نای برخواست
 لرختیل عرس دید نوح
 چون کل بر این قلعه همچون
 می گفت

می گفت که بگذرد از این جنگ
 نوح چه بد کرد و فسر یاد
 تا صبح شود ز ریشش خون
 چون هر دو طرف بصلح پیوست
 نمی نی که ز حال صفتش
 و بفرخدم که تنگ است
 عاشق ز فراق یار هوش
 همچون که ز بخت مستجاب بود
 چون و بد که دام طبعش
 بر روز و رزون دل نگیری
 تا بید نوح از دلش
 چون یار کن غیر ساندی
 و زنه کشم این سپهر و لشکر
 فی الحال میانجی فرستاد
 پس ندید کسی همچون
 همچون ز طالت از زبان
 رستن ز طالت بدوش
 در عشق بهین گریز نکایت
 باشد دم آخرش می خوش
 سرکش خوش زندگی ملا بود
 جنگ و نسیه بصلح پیوست
 رفتی که ز دل کشید تیری
 نمی من بغیره و تو از خوش
 بهره کشتم رانندی

شش بر شمن کشیدی
خوبی که مرا زین بریدی
دشمن پیه تو کشت اکنون
از من همه را بخاستی خون
تبع در دست گیرنج بود
از لژی روز خنک فرمود
گفت این قدم نهاد در دست
هم پایش و هم سرش میبست
میرفت غنای روزت رفت
چون خانه پای بست رفت
در دل افش مجنون خسیلی
بد فصل نموری از بست
چرخ آنکه کشد زین ناب
شد خلق عیدی و سیاهی
بر تابه آفتاب و ماهی
لغتی بود از هوای مانش
خالس سرسمان بر آتش
یا قمر خور او فتاده در روز
بر تابه بر آتش فسرور
از کوه نزاده در اقلیم
جبر خیمه آهن در روزیم
خورشید چه کوره تقیده
کایان گفت دشمن کشیدی

از سایه

از سایه خنک کشیدی
کاش شده بود سیاه
نامی چه گرفته آب بستی
عریان شده از لباس بستی
هر کس که شد از جهان دریم
افتاده به جنت آخرتیم
هر چشمه که بر کل نهان بود
از روی زبانی بر آمدش دور
گشت آب بخار و رفت بالا
چون شعله از تنور دریا
مجنون بیدان چه بدید کرد
چون شعله بر خنجر فروزان
او خسته ز آفتاب چون زاغ
ابر از همه شوش پنبه داغ
واند شست و دید چنگامی
دید اهویش و شست پایدی
حالی ریش ز پاوار و شست
بکشا و بدست خود فرو شست
چنانکه از لیب چنان دید
در کاسه گوشت شخوان دید
آدمه ره گرفته دشنام
لی از تو کار چرخه ام خام
دیو کیت و بال هر بود
بخشیده کیت ز مال بود

طفلان منت اگر بیند
چون حیدر پشت شتابند
حیدر که کشاده کشتیش
بیداریم از نوبت بهایش
مجنون بجواب گفتیم
از آذر بیکه نسیم نیت
کی حقل بسده این زیندر
دیوانه من اهوئی بزنجیر
بلدار که آن غزال رنجور
چون من بود در حدائق دور
من چاشنی فراق دادم
از ناله گریه مار ناکاه
افت این وصل خود با ودا
یعنی که صلاح بدر ضعیفاد
دروا که چنان خرید
بلخریخت چرخ دایم دیده
خازنه دایش بدامن
میرفت و چو که بار برتن
سرکش چو سوز در میان
از گرمی آفتاب نایان
ارجمتی که کرده روشی
از گریه روانه کرد جوشی
ناگاه

ناگاه ز رینک تشین تب
سبر زوده دید چشمه آب
ای چو حیات پر ز نای
در سایه خضر و در سایه ای
آن چشمه غرقه خون بخت
زنجیر کشیده بادل شبت
شب سایه و صبح گل سیدش
چون چشم فلک ز رخ سیدش
از جگر سید چو سیاه
بر سنگ نموده جوش آب
در آب روان بلال روشن
لرزان چو پای و بر لب سکن
مجنون ریحان تمام و شش
نالان چو در آب قندش
رفت ز لب چشم خورده کی
ای نه که شراب عذابی
ناگاه بلال دید در آب
در حلقه مایه ایان چو قلاب
افت این نظاره قاتل دل
پهن و صغیر مقابل دل
ای کلمه سحر را میل
محرات نور سنا و میل
لونی که چو سحر خراج تبارش
لش تو هم از فراق بیبارش

این سوز که بر سپهر داری
روزی که رسی بپایم لیلی
و آنگاه بگویش ای دلدارم
دلم که دلست بپایم گداز
شد بانوی دلم درین شب
ایست کل تو با کل من
چون فصل شب ستاره فرو
نی نی که دروغ کفتم ای بار
کرد و دل مرا بر بری
کردی غمخت زلالی ام
بادی که سوی تو شد گذشت
ابری که ز غمت ندم

گفت این

پنداشت که داغ مهر داری
زین غمزه اش بپرس خلیلی
ای شسته ز من جدا بنام
کرد و دل منست خیرت
غم چون و و بود و دل بستی
زانوقت دل تو چون فلک
سکین در کویر برب روز
کرد و دلم به خیر دار
دیوانه شوی و کوه گیری
چون چشمه زار سال کریم
جاره درون دل غبارش
دو دیده من نشاند شبنم

گفت این چنین گریست
از جای بخت چون غری
بنشت ز کوه کوه کل کرد
ابری سیه از بر آبش بود
مجنون بوی افتد ز کوه کرد
گفت ای شرفهای سیه
ای کاسه ماه قرص رخ رشید
ای سقف هر چه نگارین
نقاش صحنه بهاری
هر جانوری که در زمینند
زاغی که برم بسر کشوی
روز بهای کوه یارم

گفتند آب خون بر آورد
شد بر سر کوه چون آلامی
صخره ای بر رخسار دل کرد
گشت پیوستی بر سرش بود
گشت رخ سیه ز دیده ره کرد
اطفال بهر راه تو دایه
بر سفره تو نهاده جاوید
چرخ آب رطوبت بهارین
و خان قدیم روزگاری
در مرز عهده خوشه چنید
بوس شد آتش تو دودی
گر بگذر از تو چشم دارم

کر شکسته تو روزن و و آرم
و انگاه بپستی و لای بر
فان شعاع خانه سوز غنک
دور از نوشته تا خدا می آ
هر شام که از شوق که صد تو
وان بر شوق شدن که ببار
بر شوق کل لال افلاک
من بدین چنین سرور زاری
در سینه شکسته ام غنک تو
صد بحر ز آب دیده خودم
گفت این بگریه اش که
چون نایغ شب از لعل

مجنون

تا سایه بنیت بران بام
کوئی بر زبان آتش انگیز
از سوز شعاعه برین کجاست
بر کوه چو روز و وقت بی
سیرین خون کشیده است
است تشنه این دلخوار
پهلوی ضعیف او سبب کجاست
لرزه و خودم فرو که آری
بشکسته سینه کوه اندوه
در چهره دل نشسته کرم
پولاد شد آب دارد و کجاست
بر دیده کشید روز منتظار

مجنون شکسته شد بخاری
وقت سحر از مغارة کجاست
خساره بخون نکار کرده
بر یاد و یار چشم بسته
سید زده زبان یون شیر
اندیشه کسان چون نه کام
نار بر شکسته در آن غار
در هر قدش چه کور خانه
سنلی که بچشم افکند
آن عاشق تشنه لب که چه با
چه خوش رهنده ارزه فهاد
سیرینت در آن خرابه و طبر

صد خوشم خورده ماری
سر کرده برون چه کجاست
رخ سوی دیار یار کرده
خلق بکین او نشسته
در هر قدمی هزار شیر
حاید بصبیه و لارام
بود این کوه تا در غار
دیوار رفت و در میان
زانوی زین صد شنید
زان خنجرهای دو شسته
چه دلو بریده در چه استاد
از کوه او در و آنه کار بر

[illegible]

پیش بدیش رسید از راه
هر چه شکاری بدر جست
مجنون ز قند خنده پیر
شد سر خمیده با عصائی
چون بدید که باز گشتش نیست
لرزان سوی خانه اندازد
مشط بدفشانه
فانروز گزاف دیده مجنون
لبی بدیگر نشسته
که سوی خوش نگاه میکرد
از دیدن او خراب میشد
بیموست که بخود آید و بشنود

زبان شعله دو دگر و شش آگاه
زبان آهوی خرم خورده را
بدیگر خست چنانکه ارکان شیر
میز و نقش دست پائی
از رطوبت نه شستش نیست
پیر نیست بر دواغ اندوه
در لیبی خط کشیدش آینه
میگشت بکوی یار در خون
سید در دروغ غریب خسته
که سوختگانه آه میگرد
در آتش او کباب میشد
دگر کشدش چو مرهم بر آتش

چون دو

چون او که در زمانه تنگ
هر جا که بر رفتی از پی هست
بودند مویکلان نشسته
زانسوز گزشتش در شش
انگلی خنوف و آتش
خلق ز در چینه سرش
بروند مسافران او وقت
هر شاه نمیدید و خیلی
انگاه بنحیه اشکباران
انده در خیمه تنگ بسته
چون کعبه جهانی از شنش
ببین سلام شد خبر دار

با او بود وقت خور و شست
بر خیزد و از پی دی هست
چون قفل در سیرای بسته
چون شعله ز خانه سرش
رو برجه آفتاب بستند
دیدند جمال جان فزایش
آواره خسل او با طرب
لر و از روی نگاه لبی
بیرون چو سار و سار
چون غنچه میان خون نشسته
جریای مراد استانش
ز آن مشتربان کرم بازار

اندک ز پی عروس خویی
اور و خزانهای شاهی
در کای سفته حمیت
بیش از قطرات آب دیا
از غیر و نافه نموده
در بار کشیده توده توده
و رشک که پاره رنوار
می اندو که کوه رفعت
سوی شتران بر نه انداک
چون فاسد بر شمع خام
نزدیک بیار باریشت
تا از قدش غبار ببارشت
قاصد طلبید و هدیه داد
بابه نیه پیا می فرستاد
تا دلی بقبول خوشکاری
دا وید مرا سپید واری
انکون که وفای وعده باد
لر و عده وفا کنید شاید
قاصد شتر از برش دید
نزدیکان ضم بهم نشینی
هم ندید و هم سخن رسد
چون بند و صلاح بینی
چون بند و صلاح دیدند
یا قوت بقدر کشیدند

و اما در بزرگوار خوانند
با اهل قبیله ش نشانند
در کای خزان باز کردند
سوی مکان ساز کردند
سوی شب زان چهره پر شد
در شعله دین چو خورشید
هر جمع معبرش که بوده
شاخ گل سوزنی نموده
بر دوش شب از بخور عبیر
غنچه ابر شد معبر
لر و کف و فانیان شور
غم را بطینچه از جهان دور
در رقص که خلق دست بسته
در فرق فلک زین بسته
خلق همه عالم از جهان سست
زبان ناز و نعم نغمت و ناز
خرمان بکار دست بسته
لبلی ز کار دست بسته
خرمان جواب و ننگ و زاری
لبلی چو ستاره شکر و زاری
چون عقد نکاح گشت بسته
شد عقد نشکانه بسته
رفت بسلام پیش لبلی
با او عمر او کرد سیلی

بلبش چنان بند ز دست
 کان از زویش بنیده بست
 وانگاه چه سرخ گل نغچه
 ز در رخ خویش تن طینه
 لغتا باو بنشین و بر خیز
 چون خار به کلیم ویز
 از سر و قدم بنیایه
 تا سایه نیکم از سرست باز
 چون صورت چینی هیچکجا
 ازین مطلب بجز نکاتی
 چون این سلام دیدگان ماه
 کرد انداز از روی غمناک
 و نیست که میل کنس ندارد
 جرمدم خود هوش ندارد
 و آنکه بخدای خور و کسند
 بزبان توام بوی خورسند
 مابوس توام چه نیست تقدور
 جانی قدم تو بوس از دور
 وانگاه کس بدانش نگوید
 بیفایده چون ظلم بر بوی
 بعد از دوسه روز نخل است
 تا غزل خود سازل است
 کانر خست و مرمیش
 اور و سوی قبیله خویش

وصلت

وصلت لیلی با این سلام

نونامه این کهن فسانه
 از سر چنین کشد زبانه
 کانر و زکله ممدان پر روی
 میرفت سوی قبیله شوی
 از قافله نامکسبی دون
 بر دکان کوه دید همچون
 پند و برناین ز سازه زانده
 ز خمر شده زینش و لشکر
 و آن جانوران بخاک و ریش
 از قافله سوی او شکفت
 بیت یک شده و اعدا ریش
 چون ناله و زور و شفت
 از قافله سوی او شکفت
 در چرخ از روی بدخواه
 کی سوز خورشید آتش و آه
 و آنکه بگری شکار کرده
 بود بگری شکار کرده
 بلبش چنان بند ز دست
 کان از زویش بنیده بست
 وانگاه چه سرخ گل نغچه
 ز در رخ خویش تن طینه
 لغتا باو بنشین و بر خیز
 چون خار به کلیم ویز
 از سر و قدم بنیایه
 تا سایه نیکم از سرست باز
 چون صورت چینی هیچکجا
 ازین مطلب بجز نکاتی
 چون این سلام دیدگان ماه
 کرد انداز از روی غمناک
 و نیست که میل کنس ندارد
 جرمدم خود هوش ندارد
 و آنکه بخدای خور و کسند
 بزبان توام بوی خورسند
 مابوس توام چه نیست تقدور
 جانی قدم تو بوس از دور
 وانگاه کس بدانش نگوید
 بیفایده چون ظلم بر بوی
 بعد از دوسه روز نخل است
 تا غزل خود سازل است
 کانر خست و مرمیش
 اور و سوی قبیله خویش

اگر برون دوسر ز ختی
همچون دوشکوه از درختی
والکون رود آن کار بدخوی
از خیل بدرجانه شوی
در کفست منت نه آوار است
این قافله این که در گذار است
مجنون روشی بخواه جویشید
در جای برآمد و خرویشید
لرزان سوی محل آید از دور
میگفت خراب حال و بجز
بی مرم جان و زود ناکم
در دول و داروی ملاکم
لرزان به از منی نیدیدی
میوید چو از من بریدی
نی نمی بخت و بر من
ناید بر از منی نه چون من
دستی که کن تو را در آغوش
اندکست بریده پا و از دوش
چشم نکرده تو مادم
از پوست برون چو غر مادم
گفت این و بمان چو مرغی
سر کوفت بکنند بکنند
بیدی چو شنید بر ز آبی
لر ز من سه ناند کاسی

سیکف تب

سیکف تب و بده کی یار
ای از قوم تو در دلم خوار
میوید بجز تو ام از آن بود
فان رشت بدست دیگران بود
نیز راه دلم غم بر و آرد
لیکن دیگری هست و آرد
چون مرده نه خود و آن بگویم
تا نام نمی برد بر و زرم
انگس بدوزخ او زندش
خود می زد که می بندش
لر این سلام شوی من شد
دور از تو نقاب روی شد
او با تو کجا شود صفت آبل
فان تب بدیده تو در دل
این گفت چو آبر در گذرگاه
زند این سلام محسن ماه
او در سجده کاه نویشت
بشناید بیستاد پیش
و آن ماه شکسته حال رنجور
از یاد و یار خوشتن دور
از دیده هم زدن چو مجنون
هر لحظه جگر فشرده خون
ناتوس خیال هر شب بنگاره
میوست ستون جنب ماه

او مرده کور شوهر او
بسیار نگر و سگر او
باور خنجر کبابی
در دست تو کل زبانی
پوست پوشیدن مجنون که شام
وزش تیر آرو بهند
خاطر بخش نوازی این
خاشاک عشق کستانی
وزشور خورشید باوش واد
لشکرش قلعه های لیسار
هم سطریم اویس ایشان
بانه وونی رفیق ایشان
طش کله را شمان نموده
در کله های کرک بوده
دایم کله از روی تاسون
بر روی اقرارگاه مجنون
نالدین را راوشنفتی
اونی زونی این بهر و کفتی
با حرم باوشمان از آن بود
خاتم و دو دامن ایشان بود
خیلی که زانست او درین غار
نوداب و کلاه کله بسیار

رونی

رونی کله غرق کرده و زبون
پیش کله بان کر سیمین
لکست ای کله از لای خودت
جاوید مانند در سجودت
کرک از ترشی ابرو نشینت
و ندان بکله کند در شینت
یشت ام جو کوفند در پوست
باین کله ام هر سوی پوست
شاید کله بینش که خندان
ایده میان کله سفندان
باشد کله چه کوفند و آرام
در مینخ او کشند آرام
چون کله باوشمان بنشیند
یشت تم نش کشید در پوست
بیچاره شد بیچاره کوفند
ناسر کله شد بکله پوست
اونان کله زن روز تیار
چون در کله کوفند تیار
سیرفت جو کوفند بریان
خونابه چکان چشم کریان
چون بکله کوی یا جا کرد
همچون کله کله ناله کرد
سینت کله در خیمه دست
چون طبل وغان شد در پوست

سکفت بر نیکه تاجه
نرم که چو پست خوش آید
تغافل من از توام در اینست
قربانم کنی اگر زنجسم
جانی تو در توام ابدست
بی تو بدیم پیش هر خار
لغت این در لفظت خوش
لبی بدرون خیمه دشت
بودش ز طار زمان محرم
اسی برهی که بسیدی آید
بنهاد بر آن کنار سوزون
هر دم به بایش خواندی
شب

ای در لک و پست تو را راه
لرکت از کله توام را باید
چون من کله مرا بر سوت
در پوست زخمی زنجسم
با چوشت کشم سینه پست
افکنده هزار پوست چون مار
ز کعبه حکایتی کند گوش
وز نیل غم از شب سید نک
طغی ز جنب آن عالم
مجنون هم از اندیشه زاید
مجنون نقشب زیاده مجنون
زان نام خسته جان فشاندی

آتش ز نشاط روی فلک
مجنون چه صدای بارشند
چو خور درون پوست و کلد
و آگاه بهاله شفا شک
رفشد بهاله خلق چندی
قصاب و دید و تیغ سلور
حالی که شبان شنید شتاب
لفظ شده کو سفند بهیست
و آگاه بجانیه برد مجنون
و آن بیکله کو سفند بهیست

مجنون جلید شمع غیب
نام نود از آن نکار بشند
از شش درون سینه زه کرد
افتاد و همی طبع بر خاک
دیدند فتنه که کو سفندی
سواکن زده تا شش کند زور
ز غاله لرکت برده رایت
من چاره شناس به بیمار
آوردش ز پوست سرون
شد لرکت از فتنه تراف

بسن یار و خبر مجنون را
سر باز کند حکایت لغز
از پوست چنین برون کند لغز

کافحه که آن نهفته در پوست
بید چو صدای بار خشت
پرسید ز محرمه نشانه
لغنه بخت کز تندی
شکافت شبان بخاره بود
بید چو شمشیر خنجر
افتاده بگو سفند رنجور
چونست نیم سربردن
شب که تو ای طلیح دردی
چون دید شبان که نشانه
افسوسه و آفتاب فزون
زان پس بود مهر بآن بانی
بر کردن

بید کشد در در پوست
از زده سراسر او کل بدن
لین ناله چه بود ز شمعانه
ناله ز کله کو سفندی
داو بختش ز سر بریدن
درد زده مهر شد و شبان خنجر
چون بید زده شبان و کجور
در سبب پوست بر شدن
درمان و دشمن کوه کردی
از زده درون پرده آگاه
دانه بخت ز کرب بر چون
میکند شبان سخن نه الهی

بر کردن و سوی کو سفند
بر نامه آن نیار نشدن
داو بخت بد چو محزون را
چون دست افرازد همچون
چون دست زین ز همان
روزی خود و جمعی زویشان
جشد چرخ دل ناله ها
آتش زن و ابرو و لبت
آتش زن لبست ستاره
چون دایره در پیش بر نیای
ناله ز کوی شنید شوری
شد بر شکسته دل باواز
افتاد و در پیش دل شک
بر نامه آن نیار نشدن
داو بخت بد چو محزون را
چون دست افرازد همچون
چون دست زین ز همان
روزی خود و جمعی زویشان
جشد چرخ دل ناله ها
آتش زن و ابرو و لبت
آتش زن لبست ستاره
چون دایره در پیش بر نیای
ناله ز کوی شنید شوری
شد بر شکسته دل باواز
افتاد و در پیش دل شک
جسده کباب و ابرو شک

پهلوی ضعیفش آتش زار
پیدایشه چو که بد یو آ
باموی سرش تن نوزدن
چون آب سیاق برق سوزن
چون رشته ز تار و پودنالی
تن پوستی از وجود خالی
تن خور ز صفت غم دوست
از نوزن خاکیه دیو است
یا چون نی بوز باشسته
سرجون کوفه بدو بسته
رگهایش در استخوان اندک
در راه قفل خراب و آرم
سر تاندش بر آتش بود
و ندان زنده دم اجل بود
هر دم که زنده دم کشیدی
جمله آنچه عدم کشیدی
عذر مجنون زید در نظرش

چون دیده پذیر بر کز قش
چون سیل دیده در کز قش
آن پیر شکسته حال مجنون
نست و چنان پای مجنون
مجنون نشانه که کشیدی
هر چند که مرغ آن نفس بود

کفتا

کفتا چه طلب کنی ازین مورد
توزنده چه میکنی ازین مورد
کفتا بدو تو ام بدین سوز
وز سوز بدو تو ام بدین روز
رخ بر رخ او نه و مجنون
هر یک دلی از غم زان پرورد
و انگاه ز کرب چشم بشند
در برش پدید نشدند
مردم داده خویش وافریش
نکند بدیده خار پایش
در بستن ریش او بخاره
لرزد هر از حب همه تاره
بر رفت بدش در آغوش
وز سوزش چه بدین در خوش
و انگاه که بود در خور آو
پوشید زای تا سر آو
و انکه بر روزه دار و برین
بنامد طعام حریب شیرین
بد خسته چه مری برشش
بگریست باه و ناله پیشش
کای جان بدو چو کای این
باجست بدست چه دایر این

در دقایق او که موثر است
 جنیدین موثر را نخواهم
 آن که چه سید ام ببیند
 که بادیمن زرد نویسدند
 پیوسته چه بیدم و زبان سیر
 بر فرق چه سید برکت شمشیر
 زینسان که حتم کج تواند
 نان غمزه سوی جوش خندان
 دوش از دل سوخته قلم دارد
 حرفی دو نوشته ام بطور دارد
 این دوده ناغذا را توانی
 چون سر به پیشم اورسانی
 گفت این ز کوشه علامه
 در حلقه شکر کنند بهانه
 پیچیده است بی دل افروز
 چون بی بر آه و ناله و سوز
 مجنون چه است و نامه دوست
 افتاد برون چه پسته از پوست
 هر حرف از آنکه خواند مکرار
 صد حرف ز در ظرف چه طوطاوار
 هر بوسه که ز دجانت پیش
 محضی شده از آه و در و تاش
 هر حرف که از آن بهل نشن
 از سوز به نقش بستی

نامه یار

نامه یار بچگون نگار

چون خواندن نامه کرد غماز
 از نامه چنین بر آمد او آواز
 این نامه بنام آن خدای
 که عشق تنهای عالم فکند
 وارنده چه خج و جج بر هیچ
 سازنده هر دو عالم از هیچ
 روز و شب آینه برایش
 او باقی و ملک او تقدیم است
 اندم که ز امر کین و سب
 روز و شب آینه برایش
 خمش به سبک لب
 ضعیف که ز خاک مردم آرد
 نگاه نوشته های و لالام
 نقش تیر شده در کلین
 در دست نامه یار جانور
 جمعی ز طبعانچه شب و روز

چو نی و چو نه سیکداری
 اهنی کدام کوهی تری
 شام و سحر چه ناخوشید
 در راه بود و در چشم بستید
 تالی بدرانی از دلتانست
 چون پنهان روزمانی از شکست
 وین دل نبود که بیو مردم
 در سینه گره شد دست مردم
 هر دم ز غمت فغان برآرم
 و افغان و غم از جهان برآرم
 تا سر بر کل از سر شکست چاک
 بنمان شوم و برآرم آه
 این دل نبود که بیو از هر
 بر حق نیست کجاست زهر
 از خرده زرد دل زیادم
 تا فلن ببری که بیو شادوم
 کو نیست و دم زرد اندوه
 کاهی تن لا غرم ازین بوه
 هر روز که بیو علم شس
 در خرسن عمر من زدنش
 هر شب که با تو شد حواله
 انشب نیست از دل چه لاله
 خوام که کبریا بپایتم
 لیکن نه مرست سیر بپایم
 یابسته

یابسته چه بیدم و ز جان
 برفق چو برکت بد شمشیر
 لرزه دگر کسی نشسته بر روی
 شمشیر شیده بر رخ شوی
 نادیده گشته ام برید
 همچون مرده ناو که بیدیده
 بایسته سوی تست شوم
 در حلقه ذکر تست که شوم
 لرزیدل عدم بر ز جانم
 در عهد و محکم ستم شایم
 تیغ و دوجان بکشد
 بتوان نتوان ز تو بریدن
 چون صورت آینه بکشد
 بیش آینه از خصلت
 فردا که دسد صور محشر
 سوز تو بر آرد از دل من سر
 دور از تو زشتیاق رویم
 تو نیست بیدیده رسته شوم
 ای کاشم از دوی رباید
 باشد که نصیحت تو آید
 دوست به پیکر و آرا نم
 سنگ آینه بر دل تمام

غزل

در عشق تو از جهان گذشتم
و چه سده جهان بمان گذشتم
بسی روی تو در محرابی
بنهادم و از جهان گذشتم
اندم که بگوی تو رسیدم
تو از دل من ز جان گذشتم
من بستم از جهان گشتی
در بخت از آن گذشتم
در باو به عدم دویدم
چند آنکه ز کاروان گذشتم

خواندن نامه سیلی مجنون

مجنون چه بخواند نامه مار
از حرف بگریه شد طمار
زان بی که بخون دیده گشت
خونین قلمی به چاکنی گشت
بنوش خط سحر خا
پرشت برق جواب نه
باد قلمش چه بگریان شد
خوندل از چو رگت بگوش
گشته زلفهای روزان
هر حرفی از دل آویخ
کلونه بگرد منی از خون
چون غفلت غایب آن دو رخ

چون نامه

چون نامه نوشته شد سیلی
شد قاصد در پریش سیلی
افروخت صحن زمانه دوست
چون نامه گشت و صد دوست
چون نامه بچو تیشین باغ
بگشت و صد داغ بندی ارکا

خواندن نامه مجنون را یار

بود اول نامه نام آن گشت
خانکبخت بنی عالم از گشت
را اول رقم آنچه کردش
در قالب سحر نقشش
دانش که بود محیط پریش
شبی نبود محیط بروی
استیج جبار بوج قلم
از وی شده ظاهر اور کم
از ملکش که عقل و کور است
نه دایره خنده گاه سورت
از ملک آتش شمع گشت
شد دایره گاه دور ملک
روز شب بیدارست معرکه
تاج زرد مخکاه مردم
آنکه بود برق از ملک جوانک
بشکافت چه حشر دلش

کای از لطف تو دور زند
جاویده در شمشاد
ای مرمی داغ بستگیها
جاندا روی دل شکستگیها
ای لعل است نغمه نام
خوبین نکت دل کبابم
ای بر خسته دل کشته
راه دگری بخت آه داده
چون شد در شب نظر بند
آینه کور دیده چند
من کفنی از فستید داغ
نوشخ گلنی درین باغ
من جامه در آن تو ببارینا
سر کرده برون زیند کربان
من شیره و آرد کور نوید
نورنی بد بیکر آن چه خوردید
از یاد تو کبر بکریه بوم
روح قسم از ستار شوم
از خضر تو کز توان درین دیر
بخت زین شام از غیر
حافظه نو دادم از زمانه
بر دامن سلامت آینه
با خود چه نبارست بید
کی یاد گری تو هست دید

خضم

خضم بدل تو کرده منزل
زان محرم شمشاد
انگیزه کوشک رو آرد
باغیر خودت کج لذت آرد
من در تو برسم کعبه
در پای شکست خیز خد
دور تو کی رسید یاری
از نمانشده به خاری
من کشته درخت و خوش
دروی فلک است برین آب
نی نمی که بشاخ تو دخیست
چون شاخ کهن قدم نجاست
هم سبز خوش نوبراتی
زین بشته چه مانو برای
چون آینه زرم ای پرری
تا زنده درین آوری روی
من باوید رحمت کرده
آه و دگری شکار کرده
من سکت زده چون کاج
صید این سلام است تقدیر
ز نور چه کرد و آینه خست
را نندش از باین سستی
در یک کلبه چنشت
باری به شمع کجاست

با تو سخن ارگنی مقبل
 لب خنده بسوی او پیشی
 سانی نسوی برش از قدر
 در بر شویش از نغمی بانی
 روزی که کند غمت از کم
 سوزم بر تو از دل پر آش
 غیرت از غمت غیب
 شد سوره افتاد بر آست
 بر جوان همان یکس نی
 غزل در جواب نامه است
 ای کشته فراق من نیست
 کی دستم شکمیری
 نام ز تو یار هم نشینت
 دست لری در استینت
 مایه بند

پیوسته محبت قریبمان
 تو مهر کن گرفته دین
 خایست مرا بجان شیرین
 خالی که من از غم تو دارم
 سر زش کردن مجنون را حال
 گویند که مو شکافد از رنج
 کز تب و کان حال مجنون
 معرّف نسیم دل در آیام
 آن کافر عشق را سری بود
 هر ما خوش بگریه شستی
 یکه آه غذا با و سپردی
 با اکثریت چشمت
 نوشم بهلا از خود دور
 برای من طبع نیست
 نادیده گنج شود یقینت
 این نقل چنین است بهار نوح
 یکسوخته بود حال مجنون
 از آه سلیم عامری نام
 رنشد ده دی سگری بود
 چون مانوش ز لوله جستی
 یک آه غذا بروح خوریدی
 بر پرش انزب بجزور

تا یانته چشم شکبارش
 چون لوه سانه غدارش
 ازیم درنگان که ره بست
 وز دمه سلام نزدش
 مجنون چه بجال دلد و الر د
 چون مردکش بدید جاکرد
 او یخته شد چو سوی بر خال
 آن جانوران خط بند بل
 گفت که بهام یارواری
 لونه زرنگار و آری
 انمه که هیچ از اویم شا
 هیچ ازین خسته میکنند یاد
 دلسونی او سیم چون بد
 لکی خانه لیان و شکستار
 لریان بر شش چشمت خندید
 در بار که تو نقش دیو آرا
 ای از پی عقل خضر آگاه
 غول هست بوده آراه
 نایند بدن بکشتنی
 سنگی بسوی از مائی
 سبک رصفه ز چشمم
 بدوی سبک و طبیعتم
 بیچاره پدر و داغ شتی
 هم نرم نشستی از در شتی
 اکنون

اکنون غمت چه دو دماور
 نامری سرت غرق اوزار
 آن رشته که صبح شام برسد
 لکحل که آهن تمام ریسد
 بازای که زندگی سراسر
 جان بر تو دتن بکل سپار
 باباش که آن ضعیف و پیش
 پیش ایت بدیر دست پیش
 مجنون نسیمارونی خال
 صد خابکان شکتش از خال
 از خون و چشم خوش خال
 بر کرد و زگره کرد خالی
 بخودی کردن مجنون از خال

لفتا بتو بودم محال است
 باروی سیمه چه جای خال است
 خال از پی زینت و کبریت
 بزبانه خال نکست شد
 مادر پدرم اگر ملاکست
 چون یار بود مرا چه کست
 شایسته که برید شنبه به
 چه پیش اگر زنده ریشه
 مادر پدرم چه غم که شد خال
 رجهورت هر دو شسته ام پاپ

من چشمم اگر ناره جوئی
گفت بن زخاں می بینم
میرفت چه باد سوی هست
چون دیدم کیم کان رسید
چون دید که آن فتاده در پست
شد جابه دراز پیش ستابان
اندک بر مادرش خروشان
مادر چو بسر نهد با خال
گفت ای غم منم شردن
کوهرم سینه نکارم
جان در قدم افکند روش
در دیده چو آتش این یکر

گفتا که

خود را درم از درنده خوئی
در بخشش دو آن شهید
در خنک درند هم ترش
بدرخت چمن غم آم دید
باز آمدن می نبودش از راه
چون سایه ابر صید بان
از دینش سر آید چو لنگ
از پای فتاده و رفت از خال
کوهر منم کس بوده من
کاند دل در بندش ارم
در سینه زخم بجای جاش
بر بندم و دیده بندم او غیر

گفتا که ز دستش برون
کمی برق توان از دست در دست
چند آنکه منون گری نمودم
بادی منون نکرد سودم
در جابه آن رسیده بخیر
بست گندمای تدبیر
رفتن مادر مجنون سوی بر

مادر چو شنید با صد اندوه
شد شک بدل زان سوی کوه
میدرخندگی بر جای
رخساره کنان بنام خنک
جستش ز شکافهای کس
چون داروی طبیبهای
چون فیت درون چرخه
نالان و طیان چه حره رفت
بگذشته بخت آن زبانه
از کار در روش پوزن
بشکست تن جوشش
چون مرغ قفسش تنه جان
نیل و سرش چه سروده
یا کاسه دروی استخوان

طوفان زده بکشت نشین
 آشکده تب سینه نشین
 مادر چو بد حال زارش
 بنشست گرفت در کف نشین
 بر بست زخم جابه جایش
 نای بسروای بیایش
 از کبریه بدید شسته روش
 وز خاله بشاند کرده روش
 همچون چه نظر مادر کشید
 بر جست بیای او سر کشید
 گفت ای فلک ضرورت
 بر لوح توبه صورت کشید
 نی نی شده جان و جودم
 فاورده زنه فلک فرو دم
 برهوده برم چه رنج شستی
 تا ما ج که طباچه شستی
 پرسیدن من که باد داد
 فاین جای عربت نه عباد
 چون سایه غلام خانه زادم
 هر چند که زینت و دم
 گفت این در جای چه شستی
 که مادر خود شود کیر زان
 مادر زودیده خون نشین
 بر کنده نهال زینت بند
 کی نکش

کی بوسه بخور دست من
 هم زدم و هم جگر دست من
 چون خار در دلم و برو دم
 دندانت برآمده زخو دم
 پر زده هست سینه دوش
 امروز کبریم ز آغو ش
 چون تیر کمان ز تیر خیزی
 زادی دهن و زین کبری
 باو ام منم تو مغز باو ام
 بر پهر تو ام شکسته اندام
 تو لوله هستی من آهن
 خورشید تو که طلوع شد
 غارتش ز تو است و برین
 سوز تو بوسه سوز و آرد غم
 چون ماه تو می خیزد تو کرد
 سوز تو بوسه سوز و آرد غم
 تو خاری در شسته زجام
 چو آب که آب خسته غم
 تو آشی و دل من بخت
 نالان ز جدیت از غم
 آشکده سوز خویش دند
 زان سوختن و لیم جیت
 آشکده سوز خویش دند
 بر خیز ز سیا و مادر سپر
 اش زده گوید از تو دند
 در خاک سپار و راه خود کرد

وزر آنکه ز وقت زمانه
همراه نباشیم بخانه
بلندار که بانوشام بشکیر
اطفال همیشه را دهم شیر
تا با تو درین تور جان باب
ارونده سماع را دهم باب
آهوی تو را بدن کشام
آهواره هم روشن بدارم
آتش برست ز فلز و دم
وز راه تو خاوند حسن بوزم
بر کوه بلند گریه از درد
وز هدایت نشانم این کرد
بر کوه بلند بوی غنچه زد
لغت این دشت کوکب و پند
بلدست بوی غنچه زد

غزل مجنون حسین را مود

مجنون بجا آب مایه بر
لغز چه کنم نه دست تقدیر
جرم از تونه ازین جرم است
لعلش تو سر تو شدم این است
دودی که سیه بود قدیمی
و آتش بودش سیه کلیمی
رضی که سیاه تونه شد
جرم از خم نعل او شد
استیبت

استیبت که شد و با کم
شد طبل جیل من عالم
من تابع عشق زوی بدارم
مادر کنم که شیر خوارم
شیر تو مرا چه سود و درشت
چون زهر فراق خار کرد
مکونان نرم که چهره آلود
در شیر تو رام نمیدود
بندار که سونی از تو شد کم
بر شد تو بکشت کشید کم
من غرقه تو در کنار آب
دور است ز کرد آب کرد آب
این زاری خال این بشیم
بلندار بحال زار چشم
من شیفه خیال بدارم
هر دای کس در کنارم
این لغت چه کوه سیه
در باویه بر شید و کن
بیش است بلند چو کوه
هم از خود و نام ز عالم آزاد
مادر زیش و بدی بچند
لرزان شد و روی و بوی
دودی ز رسید چون بفریاد
بر خال و شش فتا و و خال

آنگاه باو شفیق بودند
 شد بآب دیند پاش
 کردند عمارتی بفرست
 طاش زنین نقطه کرد آ
 از بسداو سپهر توده
 چون رزه در آسمان نموده

حال مجنون زوفات مادر

صحرانی عاشق جگر خون
 جان خوشی بیهوش
 روزی که غبار غم بر آفتاب
 میبخت بکوه و شرف و لعل
 میزد بدل از زبان جان
 افرج بگریه راه میگرد
 ریشنا خبر آورد به مجنون
 دیوانه تشنه سلاسل
 و ز مادر در دهن بگریخت
 او بر پیر آب کرده بامون
 میبخت در عدم بان
 بر صخره ز کرب چه میگرد

یکروز بگریه و گریه میبخت
 شد تا مگر از چنان سگانی
 نالید به طاق گیسو طور
 هر جا که شد نظاره کاش
 دید اهل قبیله پستاد
 رسید که این بنای آباد
 زبان و همه مردم دیار
 این بخت که در بر آسخت
 مجنون خبر گشت ناگاه
 افتاد بر چنان زبانه
 بر سینه گرفت که مادر
 سنگ شدش سینه
 آن گیسو سپهر در شست
 خواطر شایسته زبانی
 چون شسته مادر چمن
 لیلی شسته و در آتش
 در پیش از زبان شاده
 از بس که کرده اند
 افکند شمشیرش
 دور از تو مرزا مادر شست
 چون شد زوفات مادر آگاه
 گام بیهوش چیه
 تا نزدش تنور آذر
 سید کشت بر سر و زاده

بگرست که ای خسته مادر / چون نور فرستی از برادر
 من بتمام این چنین شاید / جانم خور تو زیر خاک باید
 پنهان برین تن زارت / بنیم ز تو کند و مرارت
 چون غرقه فرو رود در آبی / بیدار شو و بجزر جبابی
 غمخوار من از جهان تو بودی / رفتی و غم بغم فرسودی
 از پای تو کشیدیم خانه / خار قدم شدی به بیابان
 رفتی و مرا بردی از جای / چون غرقه شدی در تری
 سوخته مرا دلم را است / جانم به تو از لب بیارم
 از نقش تو فلک و کلام / در عالم دیگرش کلید است
 رفتی ببری که بر عبادت / خورشید به به نیش مار است
 آخرش از دوی تو برین باد / جانم غارت حرمان باد
 گفت

گفت این در آن خطیر بود / نالید بیکه لب چون کبود
 میرفت بکوه و شب بید / نه مرثیه نه سرود کجاست
 مردن این سلام اندر بر / هر روز زاده کشتی سیلی
 خواندایت جادویی در باب / نرفت بر او چه نقش بر آب
 چون غرقه شدی در تری / زان غنچه بکج جرات نیست
 چون صورت جبین بهیچ / از صورت آن شکر برون چین
 زان مثل چه باغبان صایم / حسرتش بی نصیب دایم
 بجا که جهان کند صوری / در وصل نهشت تب و تری
 بر محض خوش چنان منظره / شد شرق و غرب از دلش
 میدید که آن کار هموش / از دین او شود شورش
 بسند سوزی از نام روزن / ازین مرده همچو چشم روشن

۷۷۷۷۷۷

بر روز دیدن جهان تنگ
 و نه یک پیش از شام
 بر دشت راه بلاست چون
 چون ترک است از جوی در
 ناپخت چو سبزه رفته می
 دل خون جگر آتش از زمانه
 پیش زده چون کمان
 را ندان سلام تیغ چون
 را نه سحر در زندگانش دیدند
 هر باره از او پیش قصه
 همچون سوی او نظریه
 از نیمه خسته خسته میسر و
 از بخیر

از بخیر نبود آگاه
 چون قافله نکرده بر دشت
 اما نگه بر گشت از بودند
 چون آن تن ماهه باره دیدند
 گریان همه سینه چاک کردند
 رفته بخانه پیش لیلی
 گفتند که آن سر و لیران
 لیلی خندان خبر در آن جمع
 خندید بر آن آن جگر خون
 روزی دوشه بهر باره درسم
 و آنکه بهمانه زیارت
 بست بخاک تپه شیری

خان ابرشدار بر آبر ماه
 در بادیه راه کوه بر دشت
 با این سلام باره بودند
 چون غصه بر او لغزشیدند
 در بادیه آن کجاک کردند
 با در و دروغ و وای دلی
 بخیرشدار از کارشیران
 برخنده وین گریه چون
 بگریست در آرزوی چون
 با سر دم شوی و نه تمام
 در بادیه آمد از عمارت
 همچون طلبان بهر طرف روی

دیدن لیلی و مجنون را

چون مهر شد و دیده کوب شد روانه روز خضر شب
خفتن سپهر روز بخشم اینون شده طبعهای زما
لیلی چه قضای آنجالی از مرگ غریب عالمی
فرزانه طبیب ز خود خوند با او روای طب سخن را
بلکه بست که بخت کز قدم را و بخت طلب آنجمن غم را
بشد که می هم شنیم بی خست غم را به بینیم
تا برونه شب بفرقه از راه بیتم نفسی وصال و خواه
بزماد طبیب رو به بزم در حسن او و آبی میا
دیدش به جارتان خزان را بی آب تر از بهار در سنگ
او دست بستر ز جور ایام سر بر سر و سندا و دوام
آنگاه او طبیب بشیا و نهان که طبیب نزد بیمار

بوسید

بوسیدن بن کشت و بوسیدن
بشاک که بر شکست کشت
شد و نشسته روز و صبح را چای
نوی که تمام تست در دست
خواندست تابه بهای بی
انزخت چه بخت کشت
چرخ بزم شد از بخت
غلیظید بخت چند بخت
بیرخت عشق چون بهی
از مهر مرده بر کسور و روی
از چشم چه به دید برون
بیرخت بیای هم نیست نوز

مانند روز کس نمیده
 بپوشش در عاشقان فتاده
 شکسته وضوی عینش
 چون دید بلب لب بر آن
 از بیم دو آن بهدارا
 در چاره آن دو باره شوش
 آگاه کلاب و کشت زدن
 چون باز جمال هم بدیدند
 چون کرد کشند کان نام
 لبلی و نقاب رخ شادان
 لبلی و هر از شع بر نور
 لبلی و کمر شمه و لا ویز

لبلی

لبلی و لبی و صد جلاست
 لبلی و رخی ستاره فروز
 لبلی و هر کس در دین
 لبلی که هر از صف عیان
 کف لب لبلی و مجنون غم را
 لبلی که بیست پیش مجنون
 ای هر کس تن غرای جانت
 هم کام نعلت کرم رانی
 ای شسته خیالی از خیال
 همواره بر آسایدین دشت
 زین غصه که ماه سال داری
 از روز و شب ستاره سوز

مجنون و دلی و صد جلاست
 مجنون و ستاره ای بخاوند
 مجنون و هر زین طبعین
 مجنون که هر از صف عیان
 فای خم که جفای کردون
 دندان اجل بر استخواب
 هم شکست زین بدل کرنی
 بوی نشینده از وصال
 بر سوزن خود کدام درشت
 بهی و سکر نه حال داری
 چون سبک زد شبان و روز

چون بیکد زانی اندرین بند
بندی گشت قری خست
چون برودت قدم درین
بالهای یک این دست
حال دل بر جرات نیست
هر انوی رنج جرات نیست
جانم بپایان هیچ خون است
تا حال مثل ستم چون است
هر لحظه آگونی و صدمت
لریم بر دیده در خست
صدر شسته هم زود آهی
تاسوی خود است شمع ز آهی
بروی تو ام چه تنب است
باری تو ام چه باغ سیراب
بروی تو ام هر که خواهم
نام تو بر آید از زبانم
عقدن و تو قضا بصد است
با عقد زین و آسمان است
بر هر توانم ام نوش شد
بر تو تو فایم سر ششم
قرنی در جهان که صد کرد
چویندن و تو بر قرار است
خواهم که بپایه روز و شبها
بانو سر و پا نام مجب

در باغ

در باغ زمانه تا دم مرگ
باشیم سایه یکی برگ
بچشم هم بر طفل و آیه
خوش نیست یکی تن دروچ
مجنون چو شنبلیلی
اگر چه بچون طبعی سیلی
لفظ ای گل باغ زندگانی
سر مایه عیش جان و دانی
ای کرده بر صدمه سیام
از بازی غایب آنه ماتم
روم شده خاک کف دست
نعل ابروی دیده تنگ است
افتی ای سکنه جلوم
با خود بلام درو برویم
بیچاره منم در آرزو نیست
از این بدر آمده تو دوست
لویت دلم بدر دمانی
سوی دلم ز در دمانی
عشق تو مرا زبان بر آورد
بنیاد من از کس آن کرد
خسار تو حال من تمام کرد
خودشید نور و زین سیه کرد
بهر آن تو بنحیف غم خست
در هر دو جهان برویم اندک

از کف نه بگویم سدم
 در بختی صغری مای مارم
 شد میوتم چه پشته خار
 از ناکم خا بر پشته خار
 و آرم غمت پیش کجاست
 از غمت رفتن حکایت
 چون غمت بر سر آید
 از غمت رفتن حکایت
 صد که ز غم خوردم از غم
 شیرینیت از لقم شد کم
 غم ز غم که نه ز غم
 چون شیر در آفتاب بوشم
 سر ز غم آقام از غم
 از پسته رسیده غم
 چون شب بر زان شب بوشم
 شد غم شب بیدارم نو
 سر زانکه دل آلوده بوشم
 دیدار تو بر مرا آید نیم
 نهی طلبم ز غیر خالی
 صد و آید که خوش خالی
 آنچس قد تو میوه چنم
 در باغ تو حل بکل نشنم

بوسیدن

بوسیدن لب پانی بزم
 چون برونست بزم بزم
 چون بزم بر لبین غمزد
 بر شمع بر آید بسوزد
 لبین ز رخا جی چنم
 شد زین کوس جابر و
 بلی پیش روید ناله
 چون آهوی مانده از غزلان
 لب که کشیده اند آه
 کشنده زانش آه
 بروم بخانه شش بنا قام
 شد غم بیدارم نو

صفت روز و شب شبیلی

چون باد خزان نمود سردی
 رخ از زمین نمود زردی
 از جسته ز رخا غمزد
 ز خل شده سبز بید
 در قفس هر شب بوشم
 بر ناله لب ز آس
 باد از بند بخت بر آه
 در زانکه کشیده کبر آه
 از زانکه کشیده کبر آه

زردشت خزان بطبع ناکش
خوانده همه خسرو را باش
برکت از شجر آوشتا و مهرگاه
چون برده رستم و جگر خراش
او سرزی باد صبحکای
در پنج شعله تخته بند ماسی
بر آرد همه سوی چرخ بین
چون کعبه کنار پای دریا
چرخ با ورق خزان که بوده
چون کوره زر کران اقالیم
چون قرض زرد و شبیکه سیم
بیدی ز خزان باغ بی یار
چون باغ خزان رسید یار
بماری غم که بر دوش زنی
چون برکت خزان و شکوه ای
هر روز که سوی شبستان داد
برای ز نزال عمرش افتاد
چون باغ خزان رسید مردم
نشستن در خشم و خشمی کم
شمنش که در آتش آتش
چون سوم در نهان یک دست
یار و دلش طبعان بسینه
سنگی که فند در آب کینه

کیمی

کفنی که زن میان کیمی
کیمی سیاه و شستند روی
بالا شجیه حرم حریری
مونی تختی و صمیری
بر سینه اش از بخار و شش
عنه و جگر غیر تر و ریش
چند کله طیب خسته گوشت
آن آتش دل زبانه جوش
بگرفت با عنان جاش
بر روی جگر کف و شش
آنگاه که شکفته شد زرد
و آن چشمه فتاب شد سرد
بیلی که گشت از کلاه
صد قافله جان خسته همراه
بدونست چه فتاب کردون
جان بر لب لباب و جگر
چهره خشم و لب و مضم
پوشش سیاه و شش عالم
زرد و کبک و بخودی غم
خوبان همه ناخشان بر لب
چون چنگ و قلند و دشت
رخ گدازان نازین کیمیزان
چون باغ بوته و کیمیزان

زانساندن خاک خلق نکست
 خود را همه زنده کرده در خاکست
 نهادهای ستاره کشیده از غم
 بر قلبین سوزده نخل باقم
 از خاک که بر سر کسان نیست
 صد بار زمین بهستان نیست
 نیست جهان ستیبا و
 لوبهر خبر ایست آباد
 طفلان که بر سنگ خانه زند
 از بهر خبر آیش فرزند
 تا بهر خلقت در انقلابست
 ذرات زمین در نظرات
 خرس چیست در این محیط غلط
 چون کوه کند بجای یکین
 بر قلعه با فلک مقابل
 برین عیسوی تهای
 دوزیر بر از قلعه کل
 تا بر سر خن پائی داریم
 لوی شده به شش سیدی
 تا چند یبوتن مرد
 تا فلن نبری که باید آریم
 از خبر اسل فغان چه سود
 قانی جو اس انداین کرد
 لیس خاصیت طرز و بود
 هرگز

هر سوزده سبز دید کردون
 بفرزده تاج صد فریدون
 هر نقطه وزه و بد خورشید
 بر خط هزار جام جمشید
 عالم که زنده هست چون باد
 نسر زانده نماند و ستاد
 خاک آمدن شکای برخاد
 به بلور نمان او نگرداد
 از لاله لاله چرخ بگذر
 تا بهین حرکت سزینست
 هر جنبه که رسته چیمست
 پیدانده جنبه لغتست
 چون ملکیتی از او نیستی
 بلذنه که جسم بهیم رستی

خوت مجنون زوفات لیلی

مشاطه داستان چنان در آ
 این بکر حبسیده را بدانا
 کمانحنه که لیلی از جومات
 خورشید زمین بر شست
 مجنون بخرابه چشمت
 و آله نه که به زبانم بگذشت
 تا فرق ز آب دید در حل
 لیلی بر زبان سنگ بگذشت

ناکاه بکی و ویدیشش
 لفت این همه ناله کشیش
 ای طالب شهر ریالی
 لیلی نور دلش ناکاه
 بنیاد است این جهان فساد
 یهوده ملر در این قار
 مجنون چنان زبان ستاخ
 از دور جبراع دل با قوس
 افتاد بفرق هوش اناور
 زان زار فداون و ناکام
 زان آب خطر که زنت در حاکم
 و نگاه ز جانی خوبست بر خور
 سوری در لیلی انداز دور

ان خلق

آن خلق سینا پوشش کرینا
 هر سوختن جانتش خیلی
 چون دل بر خورشید را چنان
 از شور و زور کسیدن
 زمین سوزان آوز دل بر آوز
 کردار غم آن کار جالاک
 نزدیک جنان در فتنه
 از هم در زندگان خوشوار
 بخت و جبار را از فتنه
 نالید چنانکه در نشش
 سیکف شکسته آه فریاد
 بی تو چه جهان خزان و دلمور
 چون ابر سیاه و ویدیشش
 در پیش نهاده لغزشش
 بر فرق فدا و آسمان
 انگیخت ز کمره های کاشی
 دود غم از آتش آوز
 بر فرق خود و جهان ناکش
 بر فتنه جبار را در غم
 نزدیک شدن در کشتش
 لیلی بجناره ویدش
 بشنید در جهان لغش
 می رفت نکرده هم آید
 و اندر عدم از رخ تو نوروز

رستی و عالم بستی
 چون ناولی از کجاست
 کردون کمان که و نه شد
 جاندا و بهر دکان و صفت
 باز شد در این جهان غدا
 اما که درین جهانست یارند
 از تیغ جل که بر نو خرد است
 در و جاست بگالم فکند
 شدم که بوسه بدهد
 زین ره تشوی و بوسه
 انکه یار و جواره برکش
 و آن جانوران کوه کوه
 سن روز خیم تو بی بستی
 و خیم زدی و بکلی بستی
 بر چهره کل زیباست
 جان برده بر زن کان لخت
 با سن نلدا شند ببار
 شکل که هست بکارند
 برین سزا که کار کرد است
 در و منده بلام فکند
 نزدیک ترم کنی هر روز
 تا چشم زدن بهم رسم من
 روز قدش نهاد و جاندا
 مردند بخت بای مجنون

چون مال

چون اهل تن سید از بیدند
 از مندل و غوغا نعلش بشند
 از بصر و مهر بان بخت غم
 از شوق و یار در خوش
 چون روی بقیه نماند
 کردند عمارتی بر آن بخت
 معمره آب و گل کشید
 انکشت نلکش کردند
 تنشان بکلا بکشتند
 نلند و کور پسندی هم
 صد خن و نل و درین
 هم روی بیکدیگر فرستند
 قد بلج مان فروش انکشت
 و بران شد آن بهشتی

کفتگو از قول نظامی علیه الرحمه

جان زنده کنند و نغمی
 فاند کم که زنده باز گشتم
 بجای و چه بحر از کز این
 کس از جزیره سبانش
 بر نظم سخن و بد نامی
 بر بجه سیر سیر گشتم
 پهل خور خوش استمانا
 بخت و نلکش

چون مال

کوه و زمین از تخریبش زاده
 چون موج وی از تخریبش زاده
 از جنبش او زمین غبار
 چون شیشه ریخت بر لب
 کرد آب را و چو نموده
 لرزید بجز بر نموده
 انداخته بهوش از تلاطم
 حوت و سرطان بچشم
 جوشش کج بخیزد و دریا
 ماهی زلال از بقلاب
 طایح وی از بلندای موج
 صلب رسد از بلندای موج
 هر زخمه گران مجذوبه
 از لوح ملک ستاره شده
 چون شمشیر آسمان درین
 بجانوران آن پوشش در سیر
 غواش ستارش که بوده
 بر صخره و سدره پای سوده
 سرنگ نیست نه از آن آ
 چون سنگت غلاخی بر سر
 افک بر سر جوی سب
 چون برق بقلهای کس
 از هر طرفی چینه خویش
 ماهی زمین کینه تویش
 چو کس

درین عکس خود هنر ان شسته
 زان آب بکشتن شسته
 نگاه از غبار غایتی
 در چاه عدم شد رستی
 نگاه از نظرم سپهر راج
 پوشید شد از بلندای موج
 آخر که آب حل او نمودم
 بر بر عرب قدم نهادم
 دیدم که زمین چو دیکه جوشان
 بی توشه جو و لوی خروشان
 بر جوشش چه دیکه آب دریا
 ز آب نهان در دیکه آب
 در قله رده دیکه صحرایش
 یون وانه به یونست نهانیش
 هر گوشه ریشخ نازده
 ششای برین نهان چهر
 مرغی که در آفرینش
 از قلم تافش آرد و آ
 ابری که لایق تیره مش
 آتش نه رخته گش
 بادی که وزید بر منوش
 آس رخته خال آتشش
 شعری چنان خوشی
 در وونی همچنان بستی

از سر درون بهر نیت
 خفتن زلف به کسب و نیت
 خویش خست قنبر جوشی
 القصبه بهر چون رسبدم
 لیلی محزون چنانکه شدم
 شخصی که از فرود و جدم
 گفت و ندانان تا من
 از ترستان در چشم زاده
 در بزمه نشان در بیدارم
 از باد بهر گیاه خضر
 هر گل که از آن گیاه روید
 عشقی که ز قید کسب پاست
 عاشق

تابد سر چه قصه با نیت
 چون بید که در وی نیت
 خورشید قیامت کوشی
 این سخن در آن دیار دیدم
 از مردم آن زمین شنیدم
 از دور نموده کوه خردم
 خان وادی لیلی و محزون
 و آن هر دو بیدار فزاده
 همچون شده چون در شسته با
 همچون شده بر لب دیار
 دیوانه شود سر آنکه بود
 خندین ارش در آب و نیت

عاشق که بشوشت کروش
 آن عشق چه نیت کروش
 صد که زلفه نیت انجام
 العیش که محترم سر آمد
 هر نقطه که بر ورق نهادم
 بلری که نمودم از جاش
 این خانه که نو نیت دارم
 این خانه که ختم نیت
 دین باده برای برم ایام
 هر چند که خسر و نفعی
 هر کس که نیت بیکانه کردم
 خستی که در این سر نیت

زلف بهر نیت کروش
 نه خاک شود نه آب کروش
 این آینه خانه یافت تمام
 دردم ز کسب بهر بر آمد
 در لبت که بر لب نهادم
 جز نیت شده کس نیت
 بر خشت ابد کس دارم
 نه دایره بود نیت نیت
 دل شده مصر حای نیت
 دادند و خانه را نیت
 معمار این در نیت نیت
 بیتی بهر نیت نیت

بسم الله
 در روز دوشنبه بیست و یکم خرداد ماه و در وقت
 کبریا و نور و در صبح و در وقت غروب
 کینه بدین صفت به سلام و بارک
 اصفهان یک از روز
 بر لایحه و امر و احکام
 ششم و یکشنبه
 مقدم از محرم الحرام
 اعم ۳۱
 شنبه



June
1871

